جنگِ سرنوشت‌سازِ قادسیه

سراسرِ ایران‌زمین گرفتار رقابت قدرت سپه‌داران بود، ارتشِ ایران از هم گسیخته بود، چندانی از سپه‌دارها از یزدگردِ برآمده از کودتای رستم فرّخ‌زاد حمایت نمی‌کردند، در هر منطقه‌ئی از کشور (موصل، اسپهان، ری، پارت، مرو، بلخ، سُغد، خوارزم، سیستان) یکی برخاسته بود و ادعای سلطنت داشت، و هر بخشی از سپه‌داران در هر منطقه از یکی از مدعیان سلطنت هواداری می‌نمود و همگی باهم در ستیزِ قدرت بودند. دامنهٔ نفوذ یزدگرد سوم ـ چنان‌که گفتیم ـ از حدِّ تیسپون و خوزستان و همدان و آذربایجان فراتر نمی‌رفت، و نیروئی که در فرمان داشت بیشتر صرف مقابله با رقیبانِ قدرت می‌شد که در صدد برکنار کردنش بودند. جماعاتِ بومیِ عراق که ستونِ عمدهٔ سپاهِ **نیمروز** (یعنی عراق) را تشکیل می‌دادند نیز به‌سبب تبلیغاتِ ضدایرانیِ کشیشانشان آمادهٔ خدمت در ارتش نبودند. عربهای قبایلِ اِیاد و تغلب که ناگزیر در سپاه یزدگرد در جنوب و غربِ عراق بودند در نبردِ نیروهای ایرانی با تجاوزِ جهادگران به ضدِ ایرانیان برمی‌گشتند و در کنار عربها قرار می‌گرفتند. رقیبانِ یزدگرد در داخل کشور بی‌میل نبودند که او گرفتار تهاجمات عربان باشد و نیرویش به‌هدر روَد و سلطه‌اش بر کشور استحکام نیابد. در درون کشور تبلیغات گسترده برای بی‌اعتبار کردن او توسط مخالفانش از پارتیان در جریان بود؛ برخی او را بیگانه با خاندان ساسانی می‌نامیدند. در اثر مخالفتها سلطنت یزدگرد استحکام نمی‌یافت. رقابت سرلشکران پارتی و پارسی بر سرِ سپه‌سالاریِ ارتش یزدگرد نیز به وخامت اوضاع دفاعی ایران افزوده بود. در میانِ قبایل پارتی سخن از یک پیش‌گویی می‌رفت که گویا زمان ورافتادنِ پادشاهیِ ساسانی و تشکیل یک سلسلهٔ نوینِ سلطنتی فرارسیده بود؛ و تاریخی که از زبان پیشینیان می‌آوردند و نشانه‌هائی که می‌دادند همه مربوط به یزدگرد سوم بود. هدف از چنین شایعاتی که برآیندِ طبیعیِ رقابتِ قدرتِ پارتیان با پارسیان بود آن بود که سپه‌دارانِ ایران رخ از جانب پارسیان برگردانند و به‌سوی پارتیان کنند.

چنین بود که شاهنشاهی ایران به‌سبب رقابتهای قدرتِ خونین و خانمان‌برانداز در آستانهٔ فروپاشی نهایی بود، و چنان به‌نظر می‌رسید که هیچ قدرتی در کشور وجود ندارد که

بتواند از این فروپاشی و فجایعِ ناشی از آن جلوگیری کند. اقتدارگرایانِ ایران با دستهای خودشان فرجامِ بد و روزگارِ تیره و تار برای مردمِ کشور آورده بودند.

در سال ۱۴-۱۵ هجری که جماعاتِ جهادگرِ عرب در حیره تجمع کرده بودند و آبادیهای اطرافِ جنوبیِ فرات را پیوسته مورد دست‌برد قرار می‌دادند تیسپون به‌فکر افتاد که حاکمیتِ حیره و کنترل قبایل منطقه را به لخمی‌ها برگردانَد. در این‌زمان مرزبان حیره افسری به‌نام **آزادمرد** بود که به‌جای پدرش **آزادبه** نشسته بود، ولی در حیره اختیاری نداشت و در روستای خودش می‌زیست که بر کرانهٔ شمالیِ فرات در منطقهٔ بابل بود. نوشته‌اند که قابوس ابن مُنذِر (نوادهٔ نعمان منذر) را آزادمرد به قادسیه فرستاد؛ و به او گفت: «بکوش تا عربها را به اطاعت بکشانی و امارت لخمی‌های حیره را احیاء کنی». قابوس با سران قبایل بنی‌بکر -ازجمله بنی‌شیبان- مکاتبه کرد تا اطاعتشان را جلب کند. در این‌زمان مثنا ابن حارثه شیبانی مُرده بود و برادرش مُعَنّا رئیس بنی‌شیبان بود. معنا گروهی از بنی‌شیبان را با خود برداشت و از ذی‌قار به‌قادسیه رفت و قابوس و مردانش که گویا به‌قادسیه آمده بودند را از قادسیه بیرون کرد.[1] این آخرین خبر از حضور خاندانِ امیرانِ لخمی در منطقهٔ حیره است.

فراهم آمدن جهادگران در قادسیه

سران قبیله‌هائی که بر حیره و زمینهای اطرافِ جنوبیِ فرات در جنوبِ عراق دست یافته بودند از بیم آن‌که تیسپون در برابر آنها دست به اقدامات جدی بزند و از منطقه برانَد به عمر نامه نوشتند و او را متوجه خطر حملهٔ بزرگ احتمالیِ ایرانیان کرده از او درخواستِ گسیلِ جهادگرانِ بیشتر کردند. عمر برای آن‌که به خواستِ آنها پاسخ مثبت دهد هرکدام از قبایل یمن و مناطقِ درونیِ عربستان که به‌مدینه می‌رفتند و مسلمان می‌شدند تا عمر به‌آنها اجازه دهد که برای جهاد به شام بروند او می‌گفت به‌حیره بروید. او می‌خواست که با تجمعِ انبوهی از جهادگران در این نقطه از شمال عربستان، هم از زمینهائی که به‌تصرف مدینه درآمده بود حفاظت کند و هم خطری که احتمالاً از جانب ایرانیان متوجه متصرفاتِ نوینِ مدینه بود را کاهش دهد، و هم در فرصتِ مناسبی بر برخی از آبادیهای جنوب عراق دست یابد. او **سعد ابن ابی‌وقاص** که از یارانِ برجسته و نیک‌نامِ پیامبر و از قبیلهٔ قریش

---

۱. تاریخ طبری، ۳/ ۴۸۹-۴۹۰.

بود را با یک گروه چند هزار مردي به‌حیره گسیل کرد. حدود دویست تن از اینها از مردمِ مدینه، بخشی از آنها از ثقیف و هوازنِ طائف، و بخشی از قبایلِ بدویِ اطرافِ مدینه بودند. همهٔ اینها با زن و بچه می‌رفتند و راهِ بی‌بازگشت گرفته بودند.

سعد در سال ۱۵هـ وارد حیره شده در کنارِ **زَررود** (از شاخه‌های فرات) در زمینِ قادسیه فرود آمد و لشکرگاه زد. جهادگرانی که پیش از آن در حیره تاخت و تاز می‌کردند نیز طبق فرمانی که از عمر برایشان رسیده بود زیر فرمان سعد قرار گرفتند.

آوازهٔ پیروزیها و غنایم و سبایائی که جهادگران در شام حاصل کرده بودند چندان برای قبایل عربستان وسوسه‌انگیز بود که بخش بزرگی از طوایف و قبایل عربستان آمادگی داشتند که برای دست‌یابی به غنایم و سبایای مشابهْ از سرزمینهای خودشان ورکنده شوند و به‌سوی حیره یا شام به‌راه افتند. سرانِ قبایل بنی‌فزاره و بنی‌سُلَیم و بنی‌اَشجع از غطفان در این‌زمان به‌مدینه رفتند تا عمر اجازه دهد که به‌شام بروند، و عمر به‌اینها گفت که به‌حیره بروند، و با چند هزار تن از قبایلِ خودشان به‌حیره رفتند. از قبایلِ بنی‌تمیم نیز حدود چهار هزار تن به‌حیره رفتند. تمیمی‌های دیگر نیز پیش از آن در حیره بودند. بسیاری از سرانِ قبایل و طوایف که هنوز مسلمان نشده و آمادهٔ رفتن به حیره بودند مسلمان شدنِ خود و قبیله یا طایفه‌شان را به‌اطلاع عمر می‌رساندند تا عمر اجازه دهد که به‌حیره بروند. **طُلَیحه اسدی** اکنون ادعای نبوت را از سر نهاده بود نیز به‌مدینه رفت و از عمر اجازه خواست که به‌حیره برود؛ و با حدود سه هزار تن از مردان قبیله‌اش ـ بنی‌اسدِ خُزَیمه ـ به‌حیره رفتند.[۲] این طلیحه در زمان پیامبرِ ما ادعای نبوت داشت و در آخرین روزهای عمر پیامبر جنگجویانِ بنی‌اسد و غطفان که پیروانش بودند را پیرامون خویش گرد آورده درصدد لشکرکشی به‌مدینه شد، سپس خالد ابن ولید او را با تلفاتِ بسیار شکست داد و او و قبیله‌اش به‌بیابانهای شمالی عربستان گریختند. او اکنون به‌مدینه نزد عمر رفته دست از ادعای نبوت کشیده مسلمان شد و به‌حیره رفت. قبیلهٔ بنی‌حنیفه (شاخه‌ئی از بنی‌بکر) که تا پس از درگذشت پیامبر اسلام از پیامبر خودشان ـ مسیلمه ـ پیروی می‌کردند سپس خالد ابن ولید در خلافتِ ابوبکر پیامبرشان را کشت، نیز اکنون به قادسیه آمده به سعد پیوستند. همچنین بودند قبیلهٔ بنی‌فَزاره که تا سال ۱۱هـ از پیروانِ طلیحه اسدی بودند سپس خالد ابن ولید آنها را به‌همراه بنی‌اسد شکست داده و تلفات

۲. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۴۸۴ـ ۴۸۹.

بسیاری از آنها گرفته بود نیز به‌خاطر شرکت در لشکرکشیها مسلمان شدند و بخشی پیش از این به‌شام رفته بودند و بخشی اکنون به‌حیره رفتند. از بیابانهای اطراف شمالی و شرقیِ یمن نیز چند قبیله به‌مدینه رفتند و از عمر اجازه خواستند که به‌شام بروند و عمر به‌آنها گفت که به‌عراق بروند. اینها نیز یمن را برای همیشه به‌پشت نهادند و بُن‌کَن به‌حیره رفتند.

در گزارشِ تجمعِ عربها در قادسیه گفته شده که برخی از آنها پیش از جنگ قادسیه مسلمان شدند، و برخی نیز پس از جنگ مسلمان شدند تا سهم غنیمتشان را همچون سهمِ مسلمان‌شدگان بگیرند.[۳] مردم برخی طوایف و قبایل نیز به‌عمر گفته بودند که مسلمان‌ایم ولی دین خودشان را در نهان داشتند و در آینده که از ثمرهٔ فتوحات برخوردار شدند مسلمان شدند که طوایفی از بنی‌حنیفه از این‌جمله بودند.

در نیمهٔ دومِ سال ۱۵ هجری دهها هزار جهادگر با زن و بچه‌هاشان در قادسیه تجمع کرده بودند و از راهِ تاراجهائی که از آبادیهای اطراف می‌کردند روزگار می‌گذراندند. هرچه بر شمار جهادگران در منطقه افزوده می‌شد هراس مردم آبادیها از آنها فزونی می‌گرفت و روستا پس از روستا تخلیه می‌شد و مردمش به‌جاهای دورتر می‌رفتند تا از تعرضِ عربان در امان بمانند. نقطه‌ئی از قادسیه که سعد لشکرگاه زد تا چند سال پیش از این از حومه‌های آباد و پررونقِ نجف بود و کاخی از آنِ امیران حیره نیز در اینجا بود. ولی آبادیهای اینجا تا این زمان متروک مانده بود و عربهای مسیحی نیز به‌بیابانها زده بودند تا از دست‌بردِ جهادگران در امان بمانند. پیمانی که پیش از این خالد ابن ولید به سران آبادیهای مسیحی‌نشین داده بود برباد شده بود زیرا جهادگران مجبور بودند که برای ادامهٔ زندگی‌شان به‌همهٔ آبادیهای منطقه دست‌اندازی کنند و هرچه به‌دستشان آید را تاراج کنند.

مأموریتِ سعد را عمر مشخص نکرده بود. علتش نیز آن بود که او دربارهٔ سرزمینهای فراسوی شمالیِ فرات در جنوب عراق هیچ آگاهی‌ئی نداشت جز آن‌که آنجا «فارس» و کشورِ ایرانیانِ مَجوسی بود. ولی قبایلی همچون بنی‌شیبان و بنی‌تمیم که پیشترها از اتباع دولتِ ایران بودند آگاهیهای بسیاری دربارهٔ جنوبِ عراق داشتند. وقتی سعد وارد حیره شد برادرِ مُثَنّا ابن حارثه شیبانی وصیت‌نامهٔ مُثَنّا را برایش آورد که

۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۱۲.

به‌فرمان‌دهِ آیندهٔ جهادگران سفارش کرده بود که برای رویارویی با ایرانیان به فراسوی شمالیِ فرات منتقل نشود بل‌که در آخرین حَدِّ سرزمین عربستان در جنوبِ فرات و کرانهٔ بیابان منتظر ایرانیان بمانَد، و آنگاه اگر الله مُسلِمین را بر آنها نصرت داد به‌پیش بروند؛ و اگر جز این بود چون‌که سرزمینِ خودشان را می‌شناسند راهِ گریز خواهند یافت، تا وقتی که الله فرصتِ حملهٔ دیگرباره بر ایرانیان را به‌آنها بدهد. چند تن از سرانِ بنی‌شیبان نیز همین نظر را به‌سعد ابی‌وقاص دادند.

سعد شنید که مثنّا بیوهٔ جوان و زیباروئی را در پشت سرِ خویش رها کرده است، و از این زن خواستگاری کرد و او را به‌زنی گرفت و در همین روزها با او عروسی کرد.

سعد دربارهٔ نقطه‌ئی در قادسیه که برای لشکرگاه برگزیده بود و دربارهٔ وصیت‌نامهٔ مثنّا برای عمر گزارش نوشت. عمر در نامه‌ئی که برای سعد فرستاد این‌گونه رهنمود داد:

در همان قادسیه که هستی بمان برای رویارویی با ایرانیان آماده باش و استوار باش و بر الله توکل کن، و منتظر باش تا که آنها (یعنی ایرانیان) سپاهشان را به‌سویتان گسیل کنند. به‌یاد داشته باش که ایرانیان نیرویشان بسیار، تجربه‌های جنگی‌شان بسیار، و مواضعشان در زمینهائی که ازآنِ خودشان است مستحکم است. اگر شما در برابر دشمنانتان پایداری ورزید من امیدِ پیروزی برایتان دارم؛ و اگر جز این باشد بیابان در کنارتان است و می‌توانید که خودتان را از دست‌رس آنها دور بدارید؛ زیرا شما راههای بیابان را می‌شناسید، ولی آنها نه به گریزگاههای بیابانی آشنا استند و نه توانِ آن‌را دارند که شما را در بیابانها دنبال کنند. و باز در فرصتِ دیگری با آنها وارد پیکار خواهید شد. وقتی با آنها روبه‌رو شدید فقط در فکرِ نبرد باشید، و مبادا از انبوهیِ آنها بیم به دل راه دهید یا فریبشان را بخورید و به‌آنها مهلت دهید؛ زیرا آنها مانندِ شما نیستند بل‌که نیرنگهای بسیار می‌دانند. به‌یاد داشته باش که الله وعدهٔ پیروزی به‌شما داده است و برای کسانی که صادقانه در انجام دادنِ فرمانهایش می‌کوشند پاداشِ بزرگ در نظر گرفته است. شما باید به‌وعدهٔ او یقین داشته باشید. مبادا چنان شوید که الله برآن شود که کسان دیگری را به‌جای شما درنظر بگیرد و بخواهد که پیروزیِ خویش را بر دستِ کسانی جز شما به‌سرانجام رسانَد. دربارهٔ مردمی که به‌تو پیوسته‌اند و موضعی که در آن استی و فاصله‌ات با شهرهای دشمن و دیگر اموری که من به‌آن آشنا نیستم برایم بنویس، و چنان برایم توضیح بده که انگار من با چشمان خودم می‌نگرم.

در نامهٔ دیگرِ عمر که پاسخ به‌نامهٔ سعد است که توضیح کاملی دربارهٔ لشکرگاهِ خودش برای عمر داده است عمر به‌سعد نوشته که من امید دارم که الله تو را بر ایرانیان نصرت دهد و تو تا مدائن (یعنی تیسپون) بروی و آن را ویران کنی.[۴]

ضمن این خبرها می‌خوانیم که همه‌جای حیره از نیروهای ایرانی تهی بود، و برجهای نگهبانیِ دژهای کوچک که از پیش در اینجا و آنجا وجود داشت همه تهی از مرد بود. نیز، می‌خوانیم که در این دژهای کوچکْ برخی جنگ‌ابزار، ازجمله نیزه و تیر و تیردان رها شده بود که عربها گرفتند.[۵] و اینها خبر از بی‌توانیِ ارتش یزدگرد در زمینهای اطرافِ فراتِ جنوبی می‌دهد که به‌نوبهٔ خودش تفسیری بر نابه‌سامانی اوضاعِ ارتش یزدگرد است که رستم فرخزاد سپه‌سالارش بود.

ارتش یزدگرد به وضعی رسیده بود که شایستگیِ پاس‌داری از مرزهای کشور ساسانی در این منطقه را از دست داده بود. در برخی از روستاهای اطرافِ فراتِ جنوبیْ ایرانیانی می‌زیستند که به‌خود رها شده بودند. وضعیت در سرزمینهای اطراف فراتِ شمالی -یعنی در منطقهٔ حران و نصیبین که عربها «جزیره» نامیدند- نیز به‌همین گونه بود.

تلاشهای رستم فرّخزاد در دفاع از مرزهای جنوبِ عراق

پس از استقرار سعد با آن انبوهِ بزرگِ جهادگرانش در قادسیه، رستم فرّخزاد برآن شد که خودش برای جلوگیری از دست‌اندازیِ عربان و دور کردنِ خطرِ آنها اقدام کند. او در کنار شهر **بلاش‌آباد** -واقع در جنوب تیسپون- لشکرگاه زد و دو لشکر را -یکی زیرِ فرمان بهمن مردان‌شاه (بهمن جادویه) و دیگری زیرِ فرمان افسری که نامش را «جالینوس» نوشته‌اند و ما تلفظِ درستش را نمی‌دانیم (شاید گالِش‌نوش یا گالِه‌نوش بوده)- به جنوب عراق گسیل کرد تا در دو نقطهٔ کنار فراتِ جنوبی در نزدیکی لشکرگاه سعد ابی‌وقاص مستقر شوند و راه دست‌اندازی عربها به فرای شمالی و شرقیِ فرات را بربندند. بهمن مردان‌شاه همان افسری بود که پیش از این جمع بزرگی از جهادگران را نابود کرده و فرمان‌دهشان ابوعبید ثقفی و برادر و پسرِ او را نیز کشته بود.

رستم یقین داشت که توانِ واپس‌گیریِ حیره از عربها را ندارد. عربها با آشنائی‌یی

۴. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۰-۴۹۲.
۵. بنگر: تاریخ طبری، ۳/۴۹۳.

که به گریزگاههای بیابانی داشتند اگر هم از او شکست می‌یافتند به آسانی می‌توانستند که از جلو او به‌درون بیابانها بگریزند و با سختیها بسازند و جانشان را نجات دهند تا باز در فرصتی مناسب به حیره برگردند. ولی برای سپاهیانِ منظم رستم مقدور نبود که آنها را در بیابانها دنبال کنند، زیرا در چنین صورتی هلاک شدن سربازان از تشنگی در بیابانها حتمی بود. وآنگهی دنبال کردنِ آنها در بیابانها سودی برای سپاهِ ایران دربر نداشت، زیرا راهِ فرار آنها به‌درون بیابانهای دور از دست‌رس هموار بود و آنان می‌توانستند که خودشان را از خطر برهانند و در بیابانْ متواری شوند. دور شدنِ رستم از پایتخت برای موقعیت شاه یزدگرد ـ که خودش برآمده از کودتا و گرفتارِ رقیبان داخلی بود ـ خالی از خطر نمی‌بود، زیرا چه بسا رقیبانِ او از فرصتِ غیاب رستم استفاده می‌کردند و دست به کودتا می‌زدند. این بود که رستم فرّخ‌زاد در فاصله‌ئی نه چندان دور از تیسپون مستقر شد تا با لشکرهائی که به مرزهای حیره گسیل می‌کرد راهِ پیش‌روی عربان را سد کند و با گذشت زمانْ آنها را خسته کرده از دست‌اندازی به‌درون عراق منصرف کند. یعنی هدفِ رستمِ فرخ‌زاد اینک پاس‌داری از سرزمینهای درون عراق بود.

نوشته‌اند که سعد ابی‌وقاص گزارش نقل و انتقال نیروهای ایران را برای عمر گزارش فرستاد، و نوشت که ایرانیان در سپاهِ بزرگی آمادهٔ رویارویی با او استند، و او نیز برای پیکار با آنها آماده است و منتظر است تا ببیند که اراده و قضا و قدرِ الله چه خواهد بود.

و عمر در پاسخش نوشت که یقین داشته باش که پیروزیِ شما حتمی است؛ جدی باشید و کارها را سرسری مگیرید؛ وقتی با آنها روبه‌رو شدید چنانچه یکی از ایرانیان در حینِ نبرد حرکتی از خود نشان داد که نشانهٔ زینهار خواستن و تسلیم شدن است، حتّا اگر ندانید که او چه می‌گوید، به او زینهار بدهید؛ زیرا تسلیم شدنِ برخی از آنها باعث سستی و شکسته‌دلیِ دیگرانشان خواهد بود. به‌پیمانی که می‌دهید وفادار بمانید. به‌یاد داشته باشید که خیانت به‌پیمانهائی که می‌دهید سبب ضعف و بی‌ارج و اعتبار شدنِ شما و نیرومندیِ دشمن می‌شود.

نیز، او به سعد نوشت که همه‌روزه گزارش کتبیِ مفصل برایش بفرستد تا او پیوسته در جریان امور باشد. و رهنمودِ دیگرباره برایش فرستاده بود که از فرات نگذرد و منتظر بماند تا ایرانیان به محل استقرار او در این‌سوی فرات منتقل شوند تا نبرد در همین بیابان

باشد.

نوشته‌اند که رستم با نیروهایش حدود چهار ماه در بلاش‌آباد مستقر بود و پیش‌روی نمی‌کرد و در صددِ جنگ کردن با عربان نبود.[۶]

شاید دوراندیشی و تدبیر او به او حکم می‌کرد که با عربها وارد نبرد نشود. او اوضاع نابسامانِ ایران را به‌خوبی درک می‌کرد، و یقین داشت که تا زمانی که ارتش یزدگرد با عربان وارد جنگ نشده باشد عربان پی به ناتوانی ارتش نخواهند برد و آن هیبتِ تاریخی که از ایران در دل عربان وجود داشته است هنوز هم وجود دارد، و این امر مانع می‌شود که عربان جرأت کنند که به‌درون عراق دست‌اندازی کنند یا به تیسپون نزدیک شوند. سعد ابی‌وقاص نیز فرمان نداشت که به‌سرزمینهای آن‌سوی فرات حمله کند. تا اینجا نشانه‌ها حکایت ازآن دارند که سعد را عمر گسیل کرده بود تا حیره که عربها گرفته بودند را برای مدینه نگاه دارد و نگذارد که ایرانیان اقدام به واپس‌گیریِ آن کنند.

اگرچه انبوهی از جهادگرانِ قبیله‌ها در قادسیه گرد آمده بودند و قبایلِ دیگر نیز پیوسته به منطقه می‌رسیدند، از جانب آنها هیچ‌گونه اقدامی برای گذشتن از فرات انجام نمی‌شد؛ ولی در شبیخونهائی که به آبادیهای اطراف می‌زدند خواربار و چارپا را از راه تاراج آبادیها تأمین می‌کردند. قربانیانِ این دست‌بُردها و غارتها روستائیانِ مسالمت‌جو و بی‌دفاع جنوب عراق بودند که نه از اسلام خبر داشتند و نه با اسلام و مُسلِمین کینه و ستیزی داشتند، و نه برایشان تفاوتی می‌کرد که چه کسانی بر آنها حکومت کنند. ولی عربها برایشان فرقی نمی‌کرد که به چه کسانی تجاوز کنند و مال و زن و بچهٔ چه کسانی را تاراج کنند. وجدانِ تاریخی به‌آنها آموخته بود که هرجا بر مالِ قبیلهٔ غیر خودی دست یابی آن‌را غنیمت کن و ببر. اکنون برای اجرای این عادتِ تاریخیْ دین (توجیه ایدئولوژیک) نیز به یاری‌شان آمده بود و به‌آنها اجازه داده بود که هرکه مسلمان نیست و باج‌گزارِ مُسلِمین هم نیست مال و جانش مباح است و مُسلِمین حق دارند که هم آنها را بکُشند و هم مالشان را تاراج کنند، و هم زن و بچه‌هاشان را برای خودشان بردارند و هر کاری که دلشان خواست با آنها بکنند.

همواره گروهها و دسته‌هائی برای شبیخون به اطراف روستاها می‌رفتند تا خواربار و چارپا را برای تغذیه‌شان بیاورند. آنها برای ادامهٔ زندگی‌شان در اینجا راهی جز تاراج‌گری

۶. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۲-۴۹۳ و ۵۰۹.

نداشتند؛ و این اجازه‌ئی بود که الله تعالیٰ به‌بندگانِ خودش داده و تاراج داراییهای کافرانِ مَزدایَسن و مسیحی که دشمنانِ خودش (اَعداء الله) بودند را برای بندگانِ خودش (عِباد الله) مُباح کرده بود.

روزی یک دسته از جهادگران برای غنیمت کردن گاو و گوسفند به‌جائی رفتند که چراگاه و کشت‌زار و باغستان بود (نامهای این روستاها برای ما مهم نیست). مردمی که در باغستانها و کشتزارها بودند از برابر آنها گریختند. اینها مردی را روی یک تپه‌ئی در کنار بیشه دیدند، او را گرفتند و دانستند که چوپان است، و زدندش تا بگوید که رمه در کجا است. مرد سوگند خورد که نمی‌داند. ناگهان غریو گاوی از درون بیشه برخاست، و جهادگران رفتند و رمهٔ گاو را به جلو انداخته بردند؛ رمهٔ بزرگی بود و چند روز از آن تغذیه کردند. این روز را «روزِ گاوان» (روزِ جهاد برای گاو) نام کردند.

بعدها که همین عربها این خاطره را بازگویی می‌کرده‌اند یکی از آنها که از بازماندگانِ اصحاب پیامبر بوده گفته که گاو از درون بیشه بانگ زد که «ما اینجا استیم ای بندگانِ الله! بیائید ما را بگیرید و ببَرید». و این را نوعی معجزه و عنایتِ الٰهی شمرده بوده‌اند و می‌گفته‌اند که کسانی که برای تاراج اینها رفته بوده‌اند نیکان و پرهیزکاران بوده‌اند که هدفی جز خشنودی الله نداشته‌اند.[۷]

در نمونهٔ دیگری از دست‌بردها برای تهیهٔ خواربار، می‌خوانیم که دسته‌ئی از جهادگران در یکی از شبها به‌جائی بر کرانهٔ فرات رفتند که ماهی‌گیرانْ گرد آمده بودند و ماهیهای صیدشده را برای بارکردن بر لنجها آماده کرده بودند. جهادگران اینها را تاراج کردند و ماهیها را بر بارِ حدود ۳۰۰ چارپا از خر و استر و گاو کردند و بامدادان به‌لشکرگاه بردند. نوشته‌اند که این چارپایان را نیز از چند آبادی همین منطقه تاراج کرده بودند. این روز را «روزِ ماهیان» (روزِ جهاد برای ماهی) نام کردند. چارپایانِ بارکش نیز پس از آن‌که خمسِ خلیفه را جدا کردند تا به‌مدینه فرستند در میان کسانی که به‌غنیمت آورده بودند بهره شد.[۸]

یک روز نیز گروهی برای شبیخون زدن بر رمه‌های شتران در بیابان منطقهٔ انبار رفتند که جایگاه طوایفی از عربهای بنی‌نَمِر و بنی‌تَغلِب بود که مسیحی بودند. آنها یک

۷. تاریخ طبری ۳/ ۴۹۴ـ۴۹۵.
۸. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۲.

رمهٔ بزرگ شتر آوردند که چندین روز برای تغذیه مورد استفاده قرار می‌دادند.[۹]

از غنایمی که آورده می‌شد آنچه که چارپای گوشتی بود برای تغذیه مورد استفاده قرار می‌گرفت و خمس آن‌را جدا نمی‌کردند، ولی هرچه زر و زیور و کالا و چارپای سواری و زن و بچه می‌آوردند خمسش را ـ طبقِ سنتِ رسول الله و حکمِ آیهٔ قرآن (آیهٔ ۴۱ أنفال) ـ به‌کنار می‌نهادند تا برای خلیفه فرستاده شود، و بقیه در میان کسانی که آورده بودند بهره می‌شد.

در یادآوریِ آن ماهها، بعدها کسانی از همینها گفته‌اند که چندان چارپا و گندم و جو و حبوبات و خرما و دیگر موادِ خوراکي از آبادیهای میانِ کسکر تا انبار غنیمت می‌کردند که از نظر خوراکي هیچ مشکلی نداشتند و خیالشان آسوده بود.[۱۰]

نیز نوشته‌اند که هر روزی که برای غنیمت کردنِ چارپا و خوراکی می‌رفتند نام همان چیزی را بر آن‌روز می‌نهادند که آن چیز را تاراج می‌کردند؛ مثلاً، جهاد برای گاو، جهاد برای ماهی، جهاد برای گوشت، و جز آنها.[۱۱]

برخی کارها که جهادگران می‌کردند در حدِ جنایتهای بزرگ و چندش‌انگیز بود که جای دفاع برای آن نزدِ هیچ انسانِ نیک‌اندیشی نمی‌مانَد، و از آن به‌جز با زبانِ نکوهش نتوان یاد کرد. یکی از آنها تاراج کردنِ یک کاروانِ عروسی و به‌تاراج بردن کاروان با عروس و زنان و دختران و بهره کردن آنها در میان این تاراج‌گران است. آزادمرد پسرِ آزادبِه را پیش از این شناختیم که پس از پدرش مرزبانِ حیره شده بود. او و خانواده‌اش اکنون در یک روستای کرانهٔ فرات جاگیر بودند و او منصبی جز کلانتر روستای خودش نداشت. عروسیِ خواهرِ او به‌راه افتاد که زنِ یک بزرگ‌زادهٔ ایرانی از یک روستای همین منطقه می‌شد (نامِ روستاها را نوشته‌اند). جهادگرانْ خبر عروسی را شنیدند، شبی که عروس را در کاروان برای داماد به‌روستای داماد می‌بردند در نخلستانِ سرِ گذرشان کمین کردند، کاروان را مورد حمله قرار دادند، برادرِ عروس که شیرزاد نام داشت در دفاع از کاروان کشته شد، دیگرجوانانِ همراه کاروان را جهادگران فراری دادند و عروس را با حدود صد زن و دختر و سواریها و کالاها و زر و زیورها غنیمت و سَبی کردند و به‌لشکرگاه بردند و

۹. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۳
۱۰. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۵.
۱۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۲.

بامدادانْ تکبیرگویان وارد لشکرگاه شدند. سعد ابی‌وقّاص ـ شادمانه ـ گفت: این تکبیر نشان می‌دهد که اینها پیروزمندانه برگشته‌اند. کالاهای غنیمی که جهیزیهٔ عروس و رخت و زیورآلاتِ برِ زنان و دختران در جشن عروسی بود چندان بود که بعدها کسانی از همین جهادگران می‌گفتند که کسی بهاشان را نمی‌دانست. سعد کالاها و زیورها و زنان و دختران را طبق سنتِ پیامبر در میان این جهادگران بهره کرد، و خُمسِ آنها را جدا نهاد تا برای خلیفه به‌مدینه فرستاده شود.[۱۲]

زنان و دخترانی که در بهره شدن به‌این جهادگران رسید «سَبایا» بودند که الله تعالیٰ نصیبشان کرده بود، و آنها از این زنان و دختران که همگی تا لحظهٔ سبی‌شدنشان در زیورهای جشنِ عروسی و سرگرمِ شادی و پای‌کوبی بودند، و پس از سبی شدنشان ـ طبقِ معمولِ سنتهای اسلامی ـ رخت و زیورهاشان برکنده شده بود تا سپس بهره شود، کام دل گرفتند. ننوشته‌اند که عروسْ نصیب چه کسی شد.

چنین بود که جهادگرانْ آبادیهای اطراف کرانه‌های فرات را تاراج کرده هرچه خواربار و مال و گاو و گوسفند در آن نواحی بود را غارت کرده قحطی و کم‌یابی شدیدی بر منطقه مستولی کرده بودند. همهٔ راههای روستایی به‌کلی ناامن شده بود، و هرکه در میان این روستاها در آمد و رفت بود مورد دست‌بُرد قرار می‌گرفت. کشتنِ کسانی که در جاده‌های میان آبادیها در رفت و آمد بوده‌اند یک امر معمولی بوده که در راه‌زنیها تکرار می‌شده است. مثلاً، نوشته‌اند که مردی به‌نام انوشگان پسرِ هیربد از جنوبِ عراق به‌جائی به‌نامِ غَضی می‌رفت (در کاروانی می‌رفته)، جمعی از مردانِ تمیمی که هنوز به‌سعد نپیوسته بودند راهش را بستند و او را کشتند سپس به‌قادسیه رفته به‌لشکرگاه سعد پیوستند.[۱۳]

سرانِ منطقه که بومیانِ آرامی‌تبارِ روستاها بودند به شاه نوشتند که عربها از روزی که در قادسیه تجمع کرده‌اند تا کنون هیچ آبادی‌ئی را ویران‌نشده نگذاشته‌اند، و هرچه در میان خودشان و فرات بوده را منهدم کرده‌اند، همهٔ خواربارها و ستوران را برده‌اند، و خواربارى باقی نمانده است جز آنچه که در درون باروهای مستحکم است (بارو: روستای دیواردار). اگر اقدام فوری برای کمک به‌ما انجام نگیرد آنها باروهای ما را نیز خواهند

۱۲. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۳ـ۴۹۴.

۱۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۲ـ۵۰۳.

گرفت، و ما مجبور خواهیم شد که تسلیم آنها شویم.[۱۴]

در همین زمان بود که کاروانِ عروسی خانوادهٔ آزادمرد را به‌تاراج بردند و پسرِ آزادمرد را کشتند، و دستِ استغاثهٔ آزادمرد به‌درگاه شاه بلند شد که برای برگرداندنِ امنیت به‌منطقه فرمانی صادر کند وگرنه کسی در آبادیهای منطقه نخواهد ماند و آبادیها نیز ویران خواهد شد.

رستم که در بلاش‌آباد لشکرگاه زده بود توانِ دفاعی ارتشِ ناتوان و پراکنده‌ئی که در زیرِ فرمان داشت را می‌شناخت، و عقیده داشت که باید در آن شرایط حساس با عربانْ به‌کنار آمد و پیمانی با آنها بَست و زمینهای فراسوی شمالی و شرقی فرات را از دست‌بردِ آنها به‌دور داشت. او به‌توسط خبرگیرانِ عرب که به‌میان جهادگران می‌فرستاد آگاهی یافته بود که سعد قصد ندارد که به‌فراسوی شمالیِ فرات لشکرکشی کند و با ایرانیان وارد جنگ شود. ولی شاه یزدگرد پیوسته از رستم می‌خواست که هرچه زودتر عربها را از مرزهای عراق دور کند و امنیت را به‌منطقه برگردانَد.

چون شاه بر این امر مصمم بود رستم چاره جز اطاعت از فرمانِ شاه نداشت و سپاهیانش را برداشته به جنوب عراق منتقل شده وارد استانِ **ویه‌گُواد** (به‌عربی بِهقُباد) شد و بر کرانهٔ شرقیِ فراتْ ـ گویا در جائی که اکنون شهر دیوانیه در جنوبِ عراق است ـ لشکرگاه زد. البته گزارشها می‌گوید که او باز هم برای جنگیدن نه‌آمده بود، و می‌پنداشت که کارآمدترین اقدامْ در آن شرایط آن است که با سعد مذاکره کند و با دادن امتیازاتی و واگذاری سرزمینِ حیره به‌آنها پیمان آشتی‌ئی با آنها ببندد و مرزهای عراق را از دست‌برد آنها برهانَد و رود فرات مرزِ میان کشورِ ساسانی و کشورِ خلافت شود. او از اینجا یک پیکِ عرب‌زبان را به‌نزد سعد فرستاده پیام داد که نماینده‌ئی را نزد او بفرستد تا خواسته‌های وی را برای او بازگوید. سعد این موضوع را به عمر نوشت، و عمر به او رهنمود فرستاد که با رستم مذاکره کند و از او دعوت کند که دینِ الله را بپذیرد و مسلمان شود. پس از آن، سعد یک هیأتِ ده مَرده را به لشکرگاهِ رستم فرستاد.[۱۵]

در میان اینها **نُعمان ابن مُقَرِّن** و **مُغیره ابن شُعبه** پیشینهٔ مسلمانی داشتند (نعمان در سال ششم هجری با شش برادرش به‌مدینه رفته مسلمان شده بود و مغیره نیز در اواخرِ این

۱۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۳.
۱۵. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۶.

سال به‌مدینه رفته مسلمان شده بود)؛ بقیه از کسانی بودند که به‌خاطر شرکت در لشکرکشیها مسلمان شده بودند، و برخی از آنها نیز تا پس از درگذشتِ پیامبر از مخالفان اسلام به شمار می‌رفتند. یکی از اینها **اَشعَث ابن قیس** -رئیس قبایلِ یمنیِ کِندَه- بود که در اواخر عمرِ پیامبر به‌مدینه رفته مسلمان شد تا اجازهٔ شرکت کردن در لشکرکشیِ بزرگی یابد که پیامبر در این زمان تدارکش را می‌دید، ولی در همین زمانها پیامبر بیمار شد و او نیز که به‌قبیلهٔ خودش برگشته بود از اسلام برگشت و با مدعیِ نبوتِ یمنی بیعت کرد، سپس مورد حملهٔ سپاه ابوبکر -به‌فرمان‌دهی عکرمه پسرِ ابوجهل- قرار گرفت و با دادنِ تلفاتِ سنگینی شکست یافت و اسیر شده به مدینه برده شد، و از روی ناچاری و از بیم کشته شدنْ مسلمان شد. یکی دیگر از اینها یک یمنی به‌نام **عَمرو ابن مَعدی‌کَرِب** بود که تا سال ۱۱هـ فرمان‌ده سپاهِ مدعیِ نبوت در صَنعاء یمن و برضد مدینه و مخالفِ اسلام بود؛ و در این اواخر به‌منظور شرکت در لشکرکشی به‌عراق با قبیله‌اش به مدینه رفته مسلمان شده بود. بقیه‌شان نیز از قبایل بدوی بودند که اخیرًا به‌خاطر شرکت در لشکرکشیها مسلمان شده بودند.

مغیره ابن شعبه و همراهانش واردِ لشکرگاهِ رستم شدند. رستم در اندیشه بود که آنان‌را به دربار فرستد تا یزدگرد به چشم خویش ببیندشان، و بداند که اینها مردمی‌اند که جنگیدن با آنها سودی برای کشور در پی ندارد؛ بل‌که بهتر است که با آنان مدارا شود تا شرشان دور شود. رستم می‌دانست که عربان مردمی‌اند که اگر تحریک شوند تا پای جان مقاومت می‌ورزند و در راهِ چیزی که افتخارات می‌دانند جان‌سپاری می‌کنند؛ و می‌دانست که اگر متوجه کم‌توانیِ ارتش یزدگرد شوند خطری که از آنان متوجه عراق خواهد شد جبران‌ناپذیر خواهد بود. عربان در بیابانهاشان گرفتار تنگیِ معیشت بودند و می‌خواستند که به هر وسیله بر زمینهای پربرکت دست یابند؛ و عاقلانه‌ترین راه آن بود که با آنان سازش شود و در پشت مرزهای عراق در همان سرزمینِ حیره که بودند نگاه داشته شوند. این چیزی بود که نوشته‌اند رستم فرّخ‌زاد در صددِ آن بود.

اعضای هیأتی که سعد فرستاده بود سوار بر اسپانِ برهنه و بی‌زین به درِ کاخ شاهنشاهی تیسپون رسیدند و از اسپانشان پیاده شدند و پس از ساعاتی انتظار به‌درونِ تالارِ پذیراییِ هیأتهای سفارتی برده شدند که وزیران و درباریان در کنار شاه حضور داشتند. گزارش این دیدار را مترجم که عرب بوده از یادداشتهای خودش برای پسرش

بازگویی کرده بوده، و این پسر بعدها که مسلمان شده بوده این یادداشتها را برای دیگران بازگویی کرده است. خودِ این عربها نیز وقتی به‌میان قبیله‌هاشان برگشته‌اند دیده‌ها و شنیده‌هاشان را بازگفته‌اند و نوجوانانی یادداشت کرده‌اند تا برای دیگران بازگویی کنند. بسیاری از گزارشهای مفصل به این‌گونه دست به‌دست شده تا وارد کتابهای تاریخ شده است.

نوشته‌اند که عربانِ آمده به‌کاخِ یزدگرد اِزار و رداء و بُرد بر تن و نعلین در پا داشتند،(*) هرکدامشان تازیانه‌ئی در دست داشت، و دارای چنان سر و شکلی بودند که مردم از دیدنشان در شگفت می‌شدند.

نعمان ابن مُقَرِّن که زبان‌دارتر از دیگران بود در حضورِ یزدگرد سخن‌گوی آنها شد.

شاه برای آن‌که با آنها سخن را آغاز کند به تَرجُمان گفت: «از اینها بپرس که به این پای‌افزارها چه می‌گویند!» نعمان گفت: «نعلَین». شاه تکرار کرد «ناله». گفت: «بپرس که به این پوشش چه می‌گویند!» نعمان گفت: «بُرد» (چُکّه). شاه تکرار کرد «بُرد» (فعلِ بُرد). گفت: «از آنها بپرس که به این تازیانه‌ها چه می‌گویند!» نعمان گفت: «سوط» (تازیانه). شاه تکرار کرد «سوهت» (تلفظِ پارسیِ سوخت).

نوشته‌اند که شاه شنیدنِ واژگانِ ناله و بُرد و سوهت را به‌شگونِ بد گرفت. پس از آن با آنها وارد سخن شده گفت: «برای چه آمده‌اید؟ چرا در اندیشهٔ دست‌اندازی به زمینهای ما افتاده‌اید؟ آیا پنداشته‌اید که اگر ما با شما کاری نداشته و شما را به‌دست کم گرفته‌ایم نمی‌توانیم که از پسِ شما برآئیم؟» و نعمان ابن مقرِّن این‌گونه پاسخ داد:

الله به‌ما لطف نمود و پیامبری را بر سرمان گسیل کرد که نیک‌راه را به‌ما بنمایانَد و

(*) «اِزار» را ما لانگیته گوئیم و آن یک تکه پارچهٔ مستطیل‌شکل است که بر میان بندند و تا زانو رسد. رِداء را ما شال گوئیم و آن یک تکه پارچهٔ مستطیل‌شکل است که شانه و کمر و شکم را پوشانَد. اِزار و رِداء همان است که اکنون «احرام» گوئیم و رخت حاجیان در مکه است که حاجی چون به‌زیارتِ خانهٔ الله رود بر تن کند تا رختِ رسمیِ طبق سنتِ پیامبر و اصحاب پیامبر در بر داشته باشد. بُرد را نیز ما عبا گوئیم ولی بُرد نزد عربها چادرِ ندوخته بود و عبا دوخته است. نعلینِ عربها نیز از چرم شتر بود که سه‌تا بند داشت دوتایش برای نگاه داشتن انگشتان و یکیش برای بستن در پشتِ پا بود. بندهایش معمولاً از مو بود، و در مواردی از تریشهٔ پوست یا چرمِ تاب‌داده بود. جفتِ نعل را «نَعلَین» می‌گفتند. این جهادگرانِ راهِ الله در بهترین رختهائی که برایشان میسر بود آمده بودند تا هیبت و شکوهشان را به‌ایرانیان نشان دهند.

انجام کارهای نیک را به‌ما رهنمود دهد و بدراه را به‌ما معرفی کند و ما را ازآن بازدارد. او به‌ما وعده داد که اگر به رهنمودهایش عمل کنیم در این زندگی و زندگیِ دیگر بهره‌مندي یابیم. همهٔ قبیله‌ها را به این امر فراخواند، و آنها دو دسته شدند: دسته‌ئی به او نزدیکی جُستند و دسته‌ئی از او دوری گزیدند، و جز خاصانْ وارد دینِ او نشدند. چندان‌که ارادهٔ الله بود بر این حال ماند، سپس فرمان رسید که با مخالفانش وارد پیکار شود. او از عربها آغاز کرد و کارش را به سرانجام رساند، و عربها، از روی ناچاری یا فرمان‌پذیری، واردِ دینِ او شدند. سپس همهٔ ما، به رغمِ دشمنیها و تنگیهائی که در آن بودیم به مزایای چیزی که او آورده بود پی بردیم. او به‌ما رهنمود داده که از مردمی که همسایه‌مان‌اند آغاز کنیم و آنها را به‌سوی انصاف فراخوانیم. اینک ما شما را به دینِ خودمان دعوت می‌کنیم، و آن همانا دینی است که نیکی را نیک شمرده و بدی را بد دانسته است. اگر خودداری کنید بدانید که دادنِ جِزیَه (باج‌دادن) آسان‌تر از چیزِ بدتر از آن است که جنگ باشد. اگر دینِ ما را بپذیرید کتابِ الله را در میانتان برجا خواهیم نهاد و برطبقِ احکامش با شما رفتار خواهیم کرد به‌شرطی که شما نیز به احکام و رهنمودهایش گردن نهید؛ و شما و سرزمینتان را به‌حال خود وانهاده برخواهیم گشت. و اگر با دادن جزیه از نبرد با ما بپرهیزید خواهیم پذیرفت و از شما حمایت خواهیم کرد. در غیر این‌صورت با شما خواهیم جنگید.

شاه از سخنان نعمان در شگفت شد، و روی سخن به همهٔ اعضای هیأت داده گفت: من می‌دانم که شما بدبخت‌ترین مردمِ روی زمین‌اید. تا کنون مردمِ روستاهای پیرامونی را بر شما گماشته بوده‌ایم تا مانع دست‌اندازی‌تان به آبادیهای ما شوند. اگر به‌سببِ نداري و تهی‌دستي در کنار مرزهای ما تجمع کرده‌اید فرمان خواهیم داد تا خواربار به‌شما داده شود و کمک خواهیم کرد که بتوانید پوشاک به‌دست آورید، و کسانی بر شما حاکم خواهیم کرد که با شما به مهربانی و دادگری رفتار کنند.

یکی دیگر از آنها پس از کسبِ اجازه از یارانش برخاسته به شاه چنین گفت: اینها که به اینجا آمده‌اند سران و برجستگانِ عرب‌اند، و اشراف‌اند و حرمتِ بزرگان را پاس می‌دارند؛ لذا همهٔ آنچه را که به خاطرش به‌نزد تو فرستاده شده‌اند به‌تو نگفتند و به همهٔ آنچه که تو گفتی پاسخ ندادند، و کارِ درستی هم کردند. تو نیز چیزهائی دربارهٔ ما گفتی که از آن آگاهیِ کامل نداری. هرچه دربارهٔ بدبختیهای ما

گفتی ما بدبخت‌تر از آن بوده‌ایم. گرسنگیِ ما نه همچون گرسنگیِ مردم بوده؛ بل‌که از شدت گرسنگی‌مان مار و کژدم و سوسک و سوسمار می‌خوردیم به گمانِ این‌که خوراکی‌اند، و دخترانمان را چون‌که غذا برایشان نداشتیم زنده به‌گور می‌کردیم. جای آرامشمان سطح برهنهٔ زمین بود و پوششمان از پشم و موئی که به‌دست خودمان می‌ریسیدیم. دینمان چیزی جز آن نبود که یکدیگر را کشتار و به جان و مال یکدیگر تجاوز کنیم. حالِ ما چنین بود تا آن‌که الله مردی را برانگیخت که از نظر نسب و خاندان و زادگاه برای همگان شناخته شده بود. زمینِ او بهترین زمینهای ما، خاندانِ او بهترین و بزرگترین خاندانهای ما، قبیلهٔ او بزرگترین قبایلِ ما، و خودش بهتر و راست‌تر و بردبارتر از همهٔ ما بود. او ما را به امری فراخواند و کسی به او پاسخی نداد، و ما با او در ستیز شدیم. تا این‌که خلیفه‌اش پس از او آمد. او می‌دانست و ما نمی‌دانستیم؛ او راست می‌گفت و ما دروغ می‌گفتیم. هرچه می‌گفت با او مخالفت می‌کردیم. ولی هرچه او می‌گفت همان شد. سپس الله دلهای ما را برآن داشت که او را تصدیق کنیم و از او فرمان ببریم. او واسطهٔ میان ما و پروردگار جهان شد. هرچه او می‌گفت گفتهٔ الله و هر فرمانی که می‌داد فرمانِ الله بود. او به‌ما گفت که پروردگارتان می‌گوید «الله من‌ام که یکتای بی‌همتا استم، وقتی هیچ‌چیزی نبوده است من بوده‌ام و همه‌چیز جز من فناشدنی است، همه چیز را من آفریده‌ام، من بر هرچه هست بینا استم، شما شامل رحمت من شده‌اید و بر سرتان این‌مرد را فرستاده‌ام تا راهِ نیک‌فرجامي را به‌شما نشان دهم تا پس از مرگتان رستگار شوید و از شکنجهٔ من برهید و شما را در خانهٔ خودم جای دهم». ما اقرار داریم که هرچه او آورده برحق و از جانب حق است. او گفته: «هرکه بر این امر از شما پیروی کند تکالیف و اختیاراتش همچون شما خواهد بود، و هرکه نخواست که از شما پیروی کند از او بخواهید که به‌شما جزیه بدهد و از او حمایت کنید؛ و هرکه نخواهد که جزیه بدهد با او بجنگید و من در میان شما داوري خواهم کرد، و هرکه از شما کشته شود به بهشتم خواهم برد و هرکه زنده بماند پیروز خواهم کرد». اکنون تو مختار استی که به دینِ ما درآئی یا جزیه بپردازی و به زیردستی اعتراف کنی. و اگر جز این باشد باید که برای جنگیدن آماده شوی.

شاه به او گفت: «آیا سخن تو با من اینست؟» گفت: «چون تو همسخن من‌ای آری.

اگر کسی جز تو با من سخن می‌گفت اینها را به‌تو نمی‌گفتم». شاه گفت: «اگر نه این بود که نباید پیک را کشت می‌فرمودم تا همه‌تان را هم‌اینجا سر ببرند. بروید که دیگر برایتان سخنی ندارم». آن‌گاه فرمود تا جوالی پر از خاک را آوردند و گفت: «این‌را بر پشت شریفترینتان ببندید و او را چون خر برانید و از تیسپون بروید. بروید به رئیستان بگوئید که من رستم را خواهم فرستاد تا با شما همان کند که پدرم شاپور با شما کرد». (*)

مردی که این جوالِ خاک را برداشته بر سرِ خویش نهاد تا ببرد نامش عاصم ابن عمرو تمیمی بوده است. او بعدها گفته که من جوال را بر سرِ خودم نهادم و دویدم و از یارانم جلو افتادم. در راه از صومعه‌ئی گذشتم و راهبی مسیحی مرا دید و چون موضوع را شنید به‌من گفت: «به فرمان‌دهتان مژده بده که پیروزی نصیب شما خواهد شد». سپس وقتی او این جوالِ پر از خاک را به‌نزد سعد برد سعد آن‌را به فال نیک گرفت و به یارانش گفت: مژده بدهید که کلیدهای کشورِ او را الله به‌ما داده است.[۱۶]

نوشته‌اند که شاه پس از آن رستم را فراخواند و گفت: «این عربان چه مردم نادانی‌اند؟! عاقل‌ترین مردِ این هیأت که به‌نزد من آمدند به‌نظرم احمق‌تر از همه‌شان بود؛ زیرا وقتی به او فرمودم که جوالِ پر از خاک را برگیرد آن‌را بر سر گرفت و بیرون رفت، در حالی که می‌توانست دور از چشمانِ من آن‌را به‌یکی از همراهانش واگذارد». رستم گفت: «او از همه‌شان عاقلتر بوده است». شاه از رستم دربارهٔ عربانِ مهاجم پرسشهائی کرد. رستم پاسخ داد که آنان همچون گرگ‌اند که به‌گله زده باشد. شاه گفت: آنها به عقابی شبیه‌اند که بر سرِ کوهی که مأوای پرندگان است نشیمن گرفته و کارش آن است که هر پرنده‌ئی که از خیلِ پرندگان دور باشد را شکار کند. این عقاب هرچه باشد اگر پرندگانْ یک‌دست شوند و بر او بتازند او را از پا خواهند افکند و حد اکثر آن است که یک پرنده در این حمله فدا شود (شاه به‌کنایه به رستم می‌گفت که تو از کشته شدن می‌هراسی و نمی‌خواهی که با عربان بجنگی). رستم گفت: عربان تا وقتی متوجه نشده‌اند که ما توانمان چه اندازه است از ما می‌ترسند. بهتر است که با آنان کاری نداشته باشیم و با

(*) اشاره‌اش به‌کشتار و تار و مار کردنِ عربها توسط شاپور دوم است. البته عربها را نه شاپور بل‌که اِمرِیء القَیس البَدء ـ امیر نیرومند حیره و نیای بزرگِ نعمان ابن منذر ـ به‌فرمانِ شاپور کشتار و تار و مار کرد، و این‌را بر سنگِ گورش به‌یادگار نهاده و اخیرًا کشف و خوانده شده است.

۱۶. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۷ـ ۵۰۱.

تدبیرمان خطرشان را برطرف کنیم نه با جنگ؛ زیرا تدبیر و اندیشه در مواردِ بسیاری بیش از جنگیدن پیروزی می‌آوَرَد. شاه گفت: اینها کارهائی کرده‌اند که دیگر جای درنگ نمانده است. رستم گفت: در مواردی که درنگ از شتابْ کارآمدتر باشد باید درنگ کرد و کار را با تدبیر به‌پیش برد.

شاه اصرار داشت که رستم هرچه زودتر کار را یک‌سَره کند. رستم پس از گفتگو با شاه به ناخشنودی از کاخ بیرون شد. او جوال خاکی که شاه بر پشت مرد عرب نهاده بود را به شگونِ بد گرفت و به‌یکی از افسرانِ همفکرش گفت: «کسی که مادرش حَجّام بوده است کجا و پادشاهی کردن کجا!(*) این مرد بی‌تدبیر کلید سرزمین ما را به عربها سپرده است تا با خودشان ببرند». او به یکی دیگر از افسران بلندپایه گفت: «افساری را بر سرم نهاده‌اند و به هرجا که خودشان مایل‌اند می‌کشانند و من هیچ اختیاری از خودم ندارم».[17]

خبرهائی از این قبیل را برخی از برجستگانِ مسیحیِ عراق که همراه رستم بوده‌اند پس از آن‌که رستم در جلسهٔ محرمانه برای سران ارتش بازگفته است شنیده‌اند و بازگفته‌اند و کسانی در همان زمانها شنیده و بازگویی کرده‌اند و برای ما مانده است.

روایتها که بعدها از زبان شاهدانِ عینی بازگویی شده است شکل و شمایلِ «اعضای هیأت اسلامی» که برای دیدار با شاه‌یزدگرد به‌کاخ تیسپون رفتند را به‌تصویر کشیده است:

هرکدام از آنها عبای موئین فرسوده در بر، اِزار و ردای پوسیده و وصله‌خورده بر تن، نعلینی که تختش از پوست خشک‌شدهٔ شتر بود و چهاربندی از ریسمان موئین داشت در پا، نیزه‌ئی آهنین یا چوبینِ نوک‌تیزِ بلند در دست، کیسه‌ئی از کرباسِ پوسیده یا چرمین که شماری پیکان چوبین کوتاه و تیز شبیه دارِ دوکِ نخ‌ریسی در آن بود بر کمر، و کمان ناموزونی بر گردن آویخته بودند؛ موهاشان را در چند گیسو تاب داده بودند و گیسوانشان از شدت چرک و گرد و خاکِ بیابانیْ خشکیده و همچون شاخهای گوزن ایستاده بود. و گفته شده که چون اینها وارد تیسپون شدند مردم از دیدنشان ابراز شگفتی می‌نمودند.

(*) در آن زمان شایع بوده که مادرِ یزدگرد از خدمت‌کارانِ کاخِ شهریار پسرِ خسرو پرویز در پارس بوده و کارش حَجّامی بوده است. این شایعه را پارتیان رواج داده بوده‌اند تا بگویند که یزدگرد از خاندان ساسانی و حتّا از خاندان بزرگانی ایران نیست و او را رستم فرخزاد از جائی آورده و شاه کرده است.

۱۷. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۱-۵۰۵.

ما می‌توانیم که شکل و شمائل این جهادگرانِ راهِ الله تعالیٰ را بر اساس دیده‌های دورانِ جوانی‌مان از عربهای بیابانهای شرق و شمال عربستان به تصویر بکشیم، و بر این اوصاف بیفزائیم که پوست آنها سوخته از تابشِ آفتابِ سوزانِ بیابانهای خشک عربستان و خشکیده از بادهای شن‌آلودِ صحرایی بود؛ لبانشان خشک و چروکیده و پژمرده، دستانشان در اثر خارکندنها پینه بسته بود، پاهاشان به‌سختی و پرپینگیِ سُمِّ شتران بود، و ریشهاشان که ماهها و گاه سالها تراشیده یا چیده نشده بود شکل خاربوته‌های وحشی بیابانهای خشک و بی‌آبِ عربستان را داشت.

یکی از کسانی که در این زمان از جهادگران بوده گفته که ما در بیابان خودمان یک ماه و دو ماه می‌شد که به‌آب دست‌رسی نمی‌یافتیم تا تنمان را شستشو دهیم.[۱۸] البته در اینجا که سعد لشکرگاه زده بود رودخانه بود و آب به‌فراوانی در دست‌رس بود، ولی عربها عادتهای دیرینه را به‌مشکل رها می‌کردند. اگر هم برای تن‌شویی به‌رودخانه می‌رفتند تنشان را با آبِ تنها می‌شستند که چرک‌زدایی نمی‌شد. شاید برای خواننده شگفت به‌نظر برسد که آنها در نزدیکِ آب هم که بودند وقتی «قضای حاجت» می‌کردند آنجای خودشان را با سنگ و کلوخ پاک می‌کردند و عادت به‌شستنِ آنجایشان نداشتند. پیامبر به‌مسلمین یاد داده بود که خودشان را با سه پاره‌سنگ یا پاره‌کلوخ پاک کنند، و این شیوهٔ پاک کردنِ آنجای خود پس از قضای حاجتْ نزد عربهای مسلمان‌شده سنت بود. آنها حتّا در آینده که در کوفه و بصره جاگیر شدند نیز این سنت را حفظ کردند، و زمان درازی به‌اندازهٔ دو نسل طول کشید تا شستنِ آنجای خود را یاد بگیرند و سنت محمدی را رها کنند.(*)

چنین عربانی اکنون به‌تیسپون آمده بودند تا با دولتی مذاکره کنند و دولت‌مردانش را به‌پذیرش آئینِ و سنتهای خودشان فراخوانند که کوله‌بار دوازده سده تمدنِ شکوه‌مند و

۱۸. محمد ابن جریر طبری، جامع البیان في تأویل القرآن/ تفسیر الطبری (دار الکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۹)، ۴/ ۱۱۶.

(*) اکنون نیز در مدارسِ قدیمهٔ موسوم به حوزه‌های علمیه که فقه اسلامی می‌خوانند همین رسمِ پاک کردنِ خود پس از تخلیهٔ شکم با سه سنگ یا سه کلوخ را می‌آموزند؛ آموزش این سنتِ نبوی بخشی از آموزشِ «طهارت» است و آن‌را «استنجاء» می‌نامند. استنجاء به‌معنای شستنِ آنجای خود نیست بل‌که به‌معنای سنگ یا کلوخ کشیدن به‌آنجای خود است. در فقه می‌آموزند که پیامبر گفته پاک کردنِ خود با سرگین و تپاله و استخوان و چیزهای «نجس» جائز نیست.

سروري بر بخش بزرگی از جهانِ متمدن را در کنار خود داشت، و در این‌راهِ دور و درازْ خسته و فرتوت شده و گرفتار حالت عصبی بود، و در نتیجهٔ ستیزِ قدرتِ خونینِ اقتدارگرایانِ سالهای اخیر به‌خودخوری افتاده بود و چنان وضعی داشت که با هر ضربتِ اندکی که بر آن فرود می‌آمد از هم می‌پاشید و فرومی‌ریخت. این عربان آمده بودند تا ضربتِ درهم‌شکننده را بر پیکرِ این پیرِ شکوه‌مندِ خستهٔ فرتوت بزنند و او را از پا بیندازند.

اگرچه شاهِ جوانِ خودرأیِ سخن‌مشنو ایران را هنوز هم همان ایرانِ دوران شاپور دوم و خسرو پرویز می‌پنداشت، و می‌اندیشید که ارتشِ او می‌تواند که از پسِ خطر عربها برآید، ولی حقیقت آن بود که پادشاهیِ ساسانی پیر و فرتوت شده بود و ایران نیاز به یک سلطنتِ جوان داشت تا کشور را جوان و شاداب سازد و از شکوهِ دیرینهٔ ایران که درحال شکستگی بود پاس‌داری کند. شیرازهٔ دولت ساسانی به‌دست اقتدارگرایان از هم پاشیده شده بود و ابهت و شکوهِ شاهنشاه در کشور به‌کلی از میان رفته بود. برای رستم نیز چندان حرمتی نزد بزرگان ایران نمانده بود. در خبری آمده که بزرگانی از ایرانیان به‌رستم و فیروزان ـ دو سپه‌سالارِ پارسی و پارتیِ رقیب و درگیر ـ گفتند: این اختلافات و درگیریهای شما مایهٔ ناتوانی ایرانیان شده و سبب شده که دشمنان چشمِ طمع به‌کشورِ ما بندند. ایرانیان این اختلافاتِ شما که مایهٔ نابودی کشور است را تحمل نتوانند کرد. یا دست از این نزاعها بردارید یا شما را از میانه برخواهیم داشت.[۱۹] چنین خبرهائی را بعدها کسانی از بازماندگانِ بزرگانِ ایران در زمان سلطهٔ عربها بازگویی می‌کرده‌اند و به‌ما رسیده است.

رستم چون می‌دانست که کشور در پراکندگی دست‌وپا می‌زند و ارتش از نیروی کافی برخوردار نیست برآن بود که با بزرگ جلوه دادن خطر عربان (که البته بزرگ هم بود) از مخالفتهای سپه‌داران کشور با یزدگرد بکاهد و کاری کند که سپه‌داران از تیسپون حمایت نمایند و ارتش یزدگرد را تقویت کنند. او در نامه‌ئی که به برادرش بندوان ـ شهریارِ آذربایجان ـ نوشت این خطر را گوش‌زد کرد و از او خواست که موضوع را به‌گوشِ بزرگان برساند شاید آنان رقابتها و درگیریهاشان را به‌کنار نهند و در این موقعیتِ حساس برای دفع دشمن همدست شوند. ولی شاه که می‌پنداشت باید مخالفان داخلی را با زور به اطاعت آورد مانعِ رستم از فرستادن این نامه به بندوان شد.

۱۹. تاریخ طبری، ۳/ ۴۷۷.

رستم در نامهٔ دیگری که بی‌اجازه و آگاهیِ یزدگرد به برادرش نوشت اوضاع کشور را برایش شرح داده خطر عربان را بزرگ جلوه داد و متذکر شد که اگر کار بر این منوال به‌پیش رَوَد عربان بر ما پیروز خواهند شد و همه‌چیز از دست خواهد رفت.(*) او موضوع گفتگویش با شاه را به برادرش نوشت و یادآورشد که بدبختی آن است که جز جنگ هیچ راهی نمانده است، زیرا شاه به او گفته که «یا باید به جنگ عربان برخیزی یا من شخصاً به جنگ آنها خواهم شتافت». و به برادرش گوش‌زد کرد که نتیجهٔ جنگ هرچه باشد به سود عربان خواهد بود و برای ایرانیان نیز فاجعه‌بار خواهد بود.[۲۰]

همهٔ تلاش رستم برای مجاب کردن شاه به خودداری از درگیری با عربان بی‌نتیجه ماند، و او فرمان یافت که لشکرگاهش را به حیره منتقل کند و با عربان وارد پیکار شود. او در آخرین تلاشش به شاه پیشنهاد کرد که اجازه دهد تا جالینوس را مأمور این‌کار کند، و اجازه دهد که او (رستم) در پایتخت باشد تا اگر ناروائی برای جالینوس به‌پیش آید (اگر جالینوس شکست یابد) او بتواند که آن‌را با تدبیرش جبران کند. او به شاه گفت: من اگر به‌جنگ بروم و شکست یابم دیگر هیچ ابهتی در میان ایرانیان برایم نخواهد ماند و زیانِ این شکست به شاهنشاهیِ ایران خواهد رسید. عربان از من هیبتی بر دل دارند و تا من زنده استم کمتر جرأت می‌کنند که به‌درونِ کشورِ ما دست‌اندازی کنند. اگر من در پایتخت باشم هر شکستی که بر ما وارد شود قابل جبران خواهد بود؛ زیرا چندان توان را در خودم سراغ دارم که بتوانم نیروی لازم را از کشور گردآوری کنم و به مقابلهٔ عربان بفرستم.

ولی شاه به پیشنهادها و نظرهای او وقعی ننهاد و تشر زد که اگر نخواهد به پیکارِ عربها برود او خودش اقدام به این‌کار خواهد کرد.[۲۱]

رستم سپاهیانی با خود داشت که اگرچه افسرانش میهن‌دوست بودند ولی وضعیت سربازانش آشفته و نابه‌سامان بود. او پس از کودتایش نتوانسته بود که حمایت سپه‌داران کشور را به‌دست آورد. جنگهای داخلیِ چند سال اخیر توانی برای ارتشِ نگذاشته بود.

(*) این همان نامه‌ئی است که فردوسی طوسی در شاهنامه به‌بیان خودش بازسازی کرده و مصیبتهائی که پس از افتادنِ ایران به‌دست عربها تا زمان خودش بر ایرانیان آمده بوده را سوگ‌وارانه بازنموده است.

۲۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۵-۵۰۶.

۲۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۵.

کشور در شش سال چندین کودتا را از سر گذرانده بود که در هرکدام شماری از شخصیتها و سپه‌داران و بزرگان و زورمندان از میان رفته بودند و بخشهای مختلف خاندانهای حکومت‌گرِ سنتی را با یکدیگر دشمن کرده بود. رستم احتمال می‌داد که اگر جنگی با عربان دربگیرد چه بسا که مخالفان برای از بین بردن او و شاهِ مورد حمایتش دست‌به‌کار شوند، و ندانند که این عربان برای ایران چه خطر بزرگی‌اند. گزارشها حکایت از آن دارد که در همین اوان یکی از کلانترانِ روستاهای منطقهٔ بابل - به‌نام گشن‌اَسپ‌ماه- با مُعَنّا ابن حارثه شیبانی و سعد ابی‌وقاص تماسِ محرمانه گرفته و هدایائی برای آنها فرستاده بود.[۲۲] اگرچه چنین اقدام باتدبیرانه‌ئی برای آن بوده که عربان از دست‌اندازی به روستاهای منطقهٔ او خودداری ورزند، ولی به هرحال همین قضیه می‌توانسته شبهه‌هائی در رستم ایجاد کند که مبادا در عراق کسانی درصدد باشند که خودشان را به سردار عربها نزدیک کرده او را متوجهِ کم‌توان بودن ارتش یزدگرد کنند.

بخشی از سربازانِ رستمْ از بومیان عراقی بودند. اینها چون‌که مسیحی بودند دین عربان را بیش از دین ایرانیان به دین خودشان نزدیک می‌دانستند، و آمادهٔ جان‌سپاری به‌خاطر ایرانیان نبودند. رستم به وفاداریِ این سربازان اطمینان نداشت و احتمال می‌داد که در حینِ نبرد تن به‌فرار دهند و سببِ شکستِ سپاهیانِ او شوند. گزارشی می‌گوید که کلانترِ بومیانِ منطقهٔ ویه‌گُواد (بِهقُباد) در شمال حیره پیش از اینها به اطاعت مدینه درآمده بوده است. این مرد که نامش را صَلوبا ابن نسطونا نوشته‌اند ضمن مذاکراتی که با سردار عرب داشته تعهد سپرده بوده که باجِ روستاهای بهقباد را به قرار سالی ده‌هزار دینار و یک‌دانه گوهر باجِ سرانه به مدینه بپردازد. نیز، از این‌مرد تعهد گرفته شده که با عربها برضد دولت ایران همکاری کند و مردانش به‌عنوان خبرچین برای عربها کار کنند؛ و خلیفه ضمن نامه‌ئی که برای او فرستاده به او نوشته که او و مردانِ خاندانش را کارگزار مدینه می‌شمارَد. وقتی سعد در قادسیه مستقر شد پسرِ صلوبا دربارهٔ تحرکات ایرانیان برایش خبرآوري می‌کرد.[۲۳]

نیز، یکی از کلانتران بومیِ عراق به‌نام رَفائیل ابن مَیسور که با دربار نیز ارتباط داشته و از محرمانِ رستم نیز بوده در همین روزها که رستم در ویه‌گواد مستقر بوده دزدانه

۲۲. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۷.

۲۳. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۳۶۷-۳۶۹، ۴۹۵ و ۵۰۴.

به‌نزد سعد رفته و مذاکراتی با او انجام داده و تابعیت از مدینه را پذیرفته است. بعدها پسرِ او می‌گفته که رفائیل در آن‌روزها مسلمان شده و سعد برایش مستمری تعیین کرده است. بلاذری نوشته که رفائیل کلانترِ منطقهٔ عال در آستانِ بابل بود، و مسلمان شد و عمر او را از پرداختِ جزیه معاف کرد، و در آینده او را به مدینه فراخواند و برایش هزار درم مستمری تعیین کرد. این رفائیل برخی خبرهای محرمانه دربارهٔ رخدادهای درونِ لشکرگاهِ رستم را شنیده بوده و بازگفته و پسرش بعدها اینها را روایت کرده است، و مشخص است که در همهٔ روزهای رخداد قادسیه و ماهها پیش از آن در کنار رستم بوده است. یک‌جا نیز پسرِ رفیل گفته که رستم خوابی دید و سخت پریشان بود و رفائیل چون این‌را دید مسلمان شد.[۲۴]

بسیاری از گزارشهای جنگ قادسیه ازجمله مذاکره‌ها و آمارها و برخی سخنانِ رستم فرخزاد با افسران در لشکرگاههای خودش را این‌مرد بازگویی کرده و از زبانِ پسرش که نامش را «ابن رفائیل» نوشته‌اند به‌ما رسیده است؛ و این نشان‌گرِ بلندپایه بودن او و آگاهیش از بسیاری از امورِ محرمانهٔ دربار و ارتش یزدگرد است.

نوشته‌اند که رستم همواره مهموم و پریشان‌حال بود و همه‌روز دربارهٔ آیندهٔ کشور داستانهای رؤیاهای آشفته می‌ساخت و برای افسران برجسته بازگویی می‌کرد. یک‌روز گفت در خواب دیده که فرشته‌ئی از آسمان آمد و وارد لشکرگاه شد و جنگ‌افَزارهای ایرانیان را مهروموم کرد و رفت. بارِ دیگر گفت در خواب دیده که آن فرشته در حالی که خلیفهٔ عرب با او بود از آسمان فرود آمد و جنگ‌افَزارهای او را گرفته مهروموم کرد و به خلیفه سپرد.[۲۵]

او این رؤیاها ـ که حتمًا ساخته و پرداختهٔ خودش بوده و در خواب ندیده بوده ـ را برای افسرانِ بلندپایه می‌گفت شاید نزد شاه پادرمیانی کنند و شاه را متقاعد سازند که در این شرایط به صلاح کشور نیست که ارتش را وارد درگیری با عربان سازد.

ولی همهٔ تلاشهائی که او برای خودداری از درگیری با عربان به‌کار برد بی‌نتیجه ماند، و او ناگزیر بود که تسلیم ارادهٔ شاهِ جوانِ خودخواه و سخن‌مَشنو باشد. او پس از دریافتِ آخرین فرمانِ شاه برای اقدام به‌پیکار با عربها سپاهیانش را برداشت و از فرات

۲۴. بنگر: تاریخ طبری،۳/ ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۰۷ ، ۵۰۹ـ ۵۱۰ و ۵۱۸. فتوح البلدان، ۲۶۱ و ۴۴۰.
۲۵. تاریخ طبری ۳/ ۵۰۹ـ ۵۱۰.

گذشت و در کنار شعبه‌ئی از فرات که از شهرِ نجف می‌گذشت لشکرگاه زد. او در اینجا سرانِ عربِ حیره که تا سه سال پیش از این کارگزارِ دولتِ ایران بودند را فراخواند تا تهدید و تطمیع کند و اطمینان یابد که مردم حیره در کنار ایرانیان خواهند ماند. آن‌گونه که بعدها کسانی از همین عربها به یاد می‌آوردند، او با سخنان تشرآمیزی آنها را نکوهید که چرا از دست‌اندازیِ دشمنانِ ایران شادمان شده تسلیم دشمنانِ ایران شده باج به‌آنها پرداخته باعث نیرومندیِ آنها شده‌اند و برای آنها جاسوسی می‌کنند! عبدالمسیح ابن بُقَیلَه ازدی برخاسته گفت:

تو می‌پنداری که ما از آمدن اینها شادمان‌ایم؟ تو خبر نداری که اینها با ما چه کرده‌اند؟ از چه چیزِ اینها شادمان باشیم؟ اینها ما را بندگانشان می‌پندارند و دینی جز دین ما دارند و می‌پندارند که ما بدراه و اهل دوزخ‌ایم. تو می‌گوئی که ما برای اینها جاسوسی کرده‌ایم! اینها چه نیازی به جاسوسیِ ما دارند؟ مردان شما از جلو اینها گریختند و آبادیها را برای تاخت و تازِ اینها رها کردند، به‌گونه‌ئی که هرسو بتازند هیچ وازَنی نمی‌بینند. تو می‌گوئی که ما به اینها باج داده‌ایم و تقویت شان‌کرده‌ایم! ما مجبور ایم که جان و ناموسمان را با دادنِ مالْ حفظ کنیم. شما که از ما حمایت نکردید مجبور شدیم برای این‌که ما را نکُشند و زن و بچه‌هامان را نبَرند به‌آنها باج بدهیم. شما صد بار برای ما از اینها بهتر اید. در برابرِ اینها از ما حفاظت کنید تا یاورِ شما باشیم. ما مردمی بی‌زور ایم و هرکه مسلط شود مجبور ایم که بنده‌اش شویم. دوتا بارِ سنگین بر پشتِ ما مگذار که هم از این‌که از ما حمایت کنی ناتوانی نشان دهی و هم از این‌که ما خودمان خویشتن و سرزمینمان را از گزندها حفظ کنیم ما را سرزنش کنی.[۲۶]

رستم از گفتگو با ابن بُقَیلَه متوجه شد که عربهای حیره چنان مرعوب مُسلِمین شده‌اند که به هیچ‌رو حاضر نخواهند بود که در کنار او با مُسلِمین وارد جنگ شوند. پس از این برآن شد که زُهره ابن حَوِیَه تمیمی را نزد سعد واسطه قرار دهد تا مگر گفتگوئی صلح‌آمیز میان او و سعد انجام گیرد و او امتیازاتی به‌سعد بدهد و مرزی میان عراق و متصرفاتِ عربها در حیره تعیین کنند و شر جنگ از میان برداشته شود.

این زهره رئیس بنی‌سعدِ تمیم بود. این شاخه از بنی‌تمیم پیش از آن از عربهای جاگیر در جنوبِ حیره و از اتباع ایران بودند، و اخیراً مسلمان شده به سعد پیوسته بودند و

۲۶. تاریخ طبری، ۳/۵۰۸-۵۰۹.

رئیسشان زهره از بزرگان سپاه اسلام شده بود.

آن‌گونه که رفائیل دیده و شنیده و بازگفته و پسرش بازگویی کرده است، رستم زهره را فراخواند و ضمن سخنانی به او چنین گفت:

شما اکنون همسایگان مائید، و پیش از این بخشی از شما تبعهٔ ما بودند، ما به‌آنها نیکی می‌کردیم و مورد نوازش قرار می‌دادیم، در برابر دشمنان از آنها حمایت می‌کردیم، اجازه می‌دادیم که در زمینهامان شتر و گوسفند بچرانند و از خیرات سرزمینهای ما روزی بخورند و کالاهاشان را در آبادیهامان بفروشند و کالاهای مورد نیازشان را بخرند؛ و این گونه به نیکی می‌زیستند.

رفائیل گفته که او این سخنانِ ملایم را گفت تا توسط زهره به‌سعد بفهماند که خواستار آشتی است، ولی آن‌را به صراحت بر زبان نه‌آورد. اما زهره به او چنین پاسخ داد:

راست گفتی، و همین گونه بوده که می گوئی، ولی اکنون اوضاع دیگرگون شده است و ما نیز مانند گذشته نیستیم. ما به‌خاطر دنیا به اینجا نه‌آمده‌ایم بل‌که خواهان آخرت‌ایم. پیش از این گوش به‌فرمان شما داشتیم و با التماس از شما می‌خواستیم که به‌ما نیکی کنید. آن‌گاه الله یک پیامبری برایمان فرستاد و او ما را به‌سوی پروردگارش فراخواند، و ما دعوتش را اجابت کردیم. الله به پیامبرش گفت که من این طایفه را بر کسانی که پیرو دین من نشوند غلبه خواهم داد و از آنها به وسیلهٔ این طایفه انتقام خواهم کشید و تا زمانی که مرا به‌خدایی می‌شناسند پیروز خواهم کرد؛ زیرا دینِ من دین حق است و هرکه از آن روگردان شود ذلیل خواهد شد و هرکه آن‌را بگیرد به عزت و قدرت خواهد رسید.

رستم گفت: «این چه دینی است؟» زهره گفت: «ستونش لا اله الا الله و محمد رسول الله و قبول فرمانهائی است که از نزد الله آمده است». رستم گفت: «نیک است. دیگر چه؟» گفت: «دیگر آن‌که مردم از عبادت بندگانْ بیرون شوند و جز الله را نپرستند». رستم گفت: «نیک است. دیگر چه؟» گفت: «دیگر این‌که همهٔ مردمْ فرزندان آدم و حوا و برادران یکدیگر از یک پدر و مادر اند». رستم گفت: «نیک است. اگر من این‌را از شما بپذیرم و همراهانم نیز چون من کنند چه خواهید کرد؟ آیا برخواهید گشت؟» گفت: «آری به الله سوگند که برخواهیم گشت و دیگر هیچ‌گاه به آبادیهای شما نزدیک نخواهیم شد

مگر به‌خاطر تجارت یا حاجتی». رستم گفت: «راست می‌گوئی. اما مردم ایران از هنگامی که اردشیر به سلطنت نشست تا کنون نگذاشتند که کسی از دون‌پایگان از رتبه‌ئی که داشت بیرون برود، و می‌گفتند که اگر از رتبهٔ خودشان بیرون شوند پای از گلیم خودشان فراتر خواهند نهاد و با بزرگان هم‌آوردی خواهند کرد». زهره گفت: «ولی ما برای مردمْ بهترین مردم‌ایم. ما نمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گوئید. ما در امور فرودستان طبق فرمان الله عمل می‌کنیم، و هرکه از الله نافرمانی کند نیز به‌ما زیانی نخواهد رساند».

رستم پس از این گفتگوی ملایم و امیدوارکننده، توسط زهره به سعد پیغام فرستاد که هیأتی را برای مذاکره به نزدش بفرستد. پس از آن‌که زهره رفت رستم با بزرگان ایران گفتگو کرد و سخنان زهره را برایشان بازگفت. ولی آنها سرسختانه خواهان سرکوب عربها بودند.[۲۷]

رستم پس از گفتگو با زهره یقین یافت که به‌هیچ راهی ممکن نیست که چنین مردمی را -که جز به مرگ نمی‌اندیشند و کشته شدن در نبرد را سعادت می‌دانند- از مرزهای ایران دور کرد. رستم در آن شرایط در اندیشه بود که بهترین راه آن است که فتوحات عربان را به رسمیت بشناسد و حیره را که بخشی از سرزمینِ عربستان بود به آنان واگذارَد و آنان‌را با شروطی در ماورای فرات نگاه دارد. همهٔ تلاش او برآن بود که شاید بتواند از راه مذاکره به عربها امتیازی بدهد و کاری کند که جنگ به‌پیش نه‌آید.

سعد پس از دریافتِ تقاضای رستم توسط زهره، چند تن از سرانِ نومسلمانِ طوایف را برای گسیل به‌نزد رستم گزین کرد، و **رَبعی ابن عامِر** تمیمی -رئیسِ بنی‌یَربوع و صحابیِ برجستهٔ پیشینِ سجاح- که سر و وضعی بهتر از بقیه داشت را سخن‌گوی آنها کرد.

نوشته‌اند که ربعی بر اسپ لاغری سوار بود، سپری از چرمِ شتر که پوستِ سرخ‌رنگی بر آن پوشانده شده بود در دست داشت، شمشیرش را در غلافی از کرباسِ نیمه‌پوسیده بر میان بسته بود، کمانی بر گردن آویخته بود، کیسهٔ پیکانهایش بر کمر آویخته بود، نیزه‌ئی در دست گرفته و زرهی بافته از مو بر تن پوشیده بود، جُلِ شترش را پاره کرده همچون قبا بر تن کرده بود، چهار گیسوی زمختِ بافته‌اش که خشکیده و راست شده بودند همچون شاخهای گوزن به‌نظر می‌رسیدند، موهای سرش را با زانوبندِ شترش بسته بود. او وارد لشکرگاهِ رستم شد. کسانی او را به‌نزد رستم رهنمون شدند. رستم در

---

۲۷. تاریخ طبری، ۳/ ۵۱۷-۵۱۸.

میان فرشهای مجللی که گسترده بودند در زیور و رختِ سپه‌سالاریِ ایران با ابهتِ تمامْ بر تختی زرنگار نشسته بود و بزرگان احاطه اش‌کرده بودند. ربعی در حالی که مأمورانْ دو سویش را گرفته بودند سواره از روی فرشهائی که گسترده بودند گذشت. مأموری به او گفت: «از اسپت پیاده شو». او پیاده شد و افسار اسپش را گرفت و برای این‌که آن‌را ببندد دوتا از پشتیهائی که چیده شده بود را با نوک نیزه‌اش سوراخ کرد و بندِ افسار اسپش را به‌آنها بست. بزرگانِ ایران به‌هیأت و رفتارِ او با شگفتی می‌نگریستند و خاموش بودند. مأموری به او گفت: «سلاحت را بر زمین بگذار». گفت: «من به‌فرمان شما نه‌آمده‌ام بل‌که دعوت‌شدهٔ شما استم؛ اگر نمی‌خواهید برمی‌گرم». به‌رستم گفتند که سلاحش را تحویل نمی‌دهد. گفت: «بگذارید بیاید. یک‌تن بیش نیست». او در حالی که بر نیزه‌اش تکیه داده بود با گامهای موقرِ عربانه به‌جلو رفت، و هربار که گام برمی‌داشت نوک نیزه‌اش را تَعَمُّدًا بر فرشها و پُشتیها فرومی‌کرد تا آنها را سوراخ کند، و هرچه در مسیرش بود را سوراخ و پاره کرد. چون به چند گامیِ رستم رسید مأمورانی که دو سویش را گرفته بودند او را نشاندند. او بالِ فرش را گرفته به‌کنار زد و روی زمین نشست و نوکِ نیزه‌اش را به‌فرش فرو کرده بر آن تکیه زد. گفتند: «چرا روی فرش نمی‌نشینی؟» گفت: «دوست ندارم که بر چنین زیوری بنشینم». رستم با او وارد سخن شده گفت: برای چه به اینجا آمده‌اید؟ ربعی گفت:

> الله ما را به اینجا آورده است و ما به‌خود نه‌آمده‌ایم. الله ما را فرستاده است تا مردم را از بندگیِ بندگان بیرون آورده به بندگیِ الله درآوریم؛ و از تنگیِ معیشت بیرون برده به فراخی برسانیم؛ و از زیر بار ادیان باطل بیرون برده به عدلِ اسلام درآوریم. الله ما را فرستاده است تا مردم را به دینِ او فراخوانیم. هرکه از ما پیروی کند با او کاری نداریم و زمینش را به‌خودش وامی‌گذاریم و می‌رویم. و هرکه خودداری ورزد با او می‌جنگیم تا به وعدهٔ الله تحقق بخشیم.

رستم گفت: وعدهٔ الله چیست؟ ربعی گفت: «آن است که هرکه در نبرد کشته شود به بهشت خواهد رفت و هرکه زنده بماند به پیروزی خواهد رسید». رستم گفت: «همهٔ سخنان شما را شنیده‌ام. از شما می‌خواهم که به‌ما مهلت دهید تا دربارهٔ سخنانتان اندیشه کنیم». ربعی گفت: «باشد؛ چند روز مهلت می‌خواهی؟ یک‌روز یا دو روز؟» رستم گفت: «بیش از این مهلت می‌خواهم تا به بزرگان و اهل رأیِ کشورم نامه بنویسم و با آنها مشورت کنم».

ربعی گفت: «شیوهٔ پیامبر ما آن است که ابتکار عمل را به دشمن وانگذاریم، و وقتی با دشمن روبه‌رو می‌شویم بیش از سه روز به او مهلت ندهیم. تو سه روز مهلت داری که تصمیم بگیری. روز چهارم یا باید که مسلمان شده باشی یا قبول کنی که باج‌گزارِ ما شوی یا برای جنگ آماده باشی. در این مهلتْ ما برای جنگیدنْ دستِ جلو نخواهیم گرفت مگر که شما اقدام به جنگ کنید. و من آنچه را که گفتم از جانب خودم و سپاهیانْ ضمانت می‌کنم». رستم گفت: «آیا تو کلانترِ قوم استی؟» گفت: «نه. ولی مُسلِمین همچون یک تنِ واحد اند و هرکدامشان یکی از اندامهای این تن است، و همه با هم برابر اند».[۲۸]

رستم پس از این‌مذاکرات کوشید تا شاه و تصمیم‌گیرانِ دربار را متقاعد کند که او به‌گونه‌ئی با عربان به‌کنار آید و جلوِ دست‌اندازیِ آنها به‌درون عراق را بگیرد و آنها را در پشتِ مرزها نگاه دارد. او می‌دانست که سپاهیانِ او قادر نخواهد بود که ازپسِ چنین مردمی برآیند که جز به پیروز شدن یا کشته شدن نمی‌اندیشند.

اما کسی از بزرگانِ دولت در تیسپون به نظرهای او توجهی نمی‌کرد و او هیچ راهی جز جنگیدن در پیش نمی‌دید و یقین داشت که شکست از این عربها حتمی خواهد بود؛ زیرا سپاهیانِ خودش را با اینها مقایسه می‌کرد و می‌دانست که عربان برای مردن و به‌بهشت رفتنْ می‌جنگند و سپاهیانِ او برای زنده ماندن؛ و تفاوت میان این‌دو تفاوتی بسیار بود.

رستم می‌دانست‌که در آن شرایطِ دشوار باید مرزهای کشور را به هر بهائی از تجاوزهای عرب حفظ کرد؛ یعنی دربارِ ایران به شروط عربان گردن نهد، حیره را به‌آنها واگذارَد، و به‌آنها باجی بپردازد و درصدد تقویت خویش در داخل کشور باشد و در آینده با آنها مقابله کند. او می‌دانست که فکر این‌که او دلیرانه با عربان بجنگد تا هرچه شدنی است بشود تصمیمی متهورانه و پرمخاطره و بی‌تدبیرانه است. ولی نه شاه و دربار با نظر او موافقت می‌کرد و نه بزرگانِ همراهش. و او از این وضعیت که به‌پیش آمده بود همواره در اندیشه و اندوه بود.[۲۹]

روز دیگر باز رستم به سعد پیام داد که همان نمایندهٔ دیروزین را به‌نزد او بفرستد تا با او مذاکره کند. سعد به‌جای ربعی مردی یمنی به‌نام حُذَیفَه ابن مِحصَن را با چند تن

۲۸. تاریخ طبری، ۳/۵۱۸-۵۲۰.

۲۹. تاریخ طبری، ۳/۵۱۶.

فرستاد. این حذیفه در اواخر خلافتِ ابوبکر به‌مدینه رفته و مسلمان شده و سپس با طایفه‌اش به‌حیره رفته بود.

حُذیفه ـ به‌نوشتهٔ طبری ـ شکل و هیأتش همان بود که دربارهٔ ربعی گفته شد؛ و اندکی هم زمخت‌تر بود. او سواره به‌نزد رستم رفت، و وقتی به او گفتند: از اسپت پیاده شو، گفت: پیاده نخواهم شد؛ من برای حاجتی نه‌آمده‌ام؛ شما مرا دعوت کرده‌اید و من هرگونه که دلم خواهد رفتار خواهم کرد. این‌را به‌رستم گفتند، و رستم گفت «بگذارید بیاید». او سواره به‌پیش رفت و با رستم که بر روی تختش نشسته بود سخن گفت. رستم گفت: «چرا مرد دیروزی نه‌آمده است؟» حُذَیفَه گفت: «رئیسِ ما نسبت به همگیِ ما در خوشی و ناخوشی به انصاف رفتار می‌کند، و امروز نوبتِ من است».

گفتگوها همان بود که دیروز شده بود و مهلت نیز همان بود. حذیفه در پایانِ سخنانش به‌رستم گفت: از فردا سه روز مهلت داری که یا مسلمان شوی یا باج‌گزارِ ما شوی یا برای جنگ آماده شوی.

چون حُذَیفَه مرخص شده رفت رستم باز با بزرگان گفتگو کرد شاید مجاب شوند که با دادن امتیازهائی به عربها شرِ جنگ را از سر کشور دفع کنند؛ ولی کسی همنوای او نشد. طبری افزوده که رستم و بزرگان سخنان تند و خشم‌گینانه به‌یکدیگر گفتند، و آنها اصرار داشتند که باید با عربها وارد جنگ شوند.[۳۰]

باز هم روز دیگر رستم از سعد نماینده طلبید. این‌بار **مغیره ابن شعبه** ثقفی با چند تن فرستاده شد. هیأت مغیره را نیز همچون هیأتِ ربعی و حذیفه توصیف کرده‌اند و چهار گیسوی بافته داشته و یک چشمش ترکیده بوده است. ولی او از زیرکان و بخردان و باتدبیران بوده و از این نظر همتای عمرو عاص بوده است.

نوشته‌اند که از تختِ رستم تا مسافتِ یک تیررسْ فرش گسترده بود و بزرگانِ ایرانی به‌صف بودند. مغیره در کنار فرشها از اسپش پیاده شده با گامهای استوار به‌جلو رفت و یک‌راست به‌سوی تخت رستم رفت و برجهید و در کنار رستم نشست و تکیه زد. او را با اهانت به‌زیر آوردند و بر زمین نشاندند. مغیره گفت:

ما شنیده بودیم که شما عجمان مردمی خردمند اید؛ ولی می‌بینم که نادان‌تر از شما در جهان نیست. ما عربها همه با هم برابر ایم و یکدیگر را بندهٔ یکدیگر نمی‌کنیم. من

۳۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۲۱.

پنداشته بودم که شما هم انسانها را همچون ما برابر می‌شمارید. بهتر بود که به‌جای این کاری که با من کردید به‌من می‌گفتید که برخی از شما خدای دیگران‌اند. من به‌خود به اینجا نه‌آمده‌ام، بل‌که شما مرا به اینجا دعوت کرده‌اید. امروز فهمیدم که امور شما از هم پاشیده است و حتماً شکست خواهید یافت؛ زیرا با چنین شیوه و رفتاری و با چنین خردهائی نمی‌توان کشوری را حفظ کرد.

رستم برای آن‌که رنجشِ از تخت به‌زیر کشیده شدن را از دلِ مغیره بیرون کند به او گفت: «ای مردِ عرب! اطرافیانْ دست به‌کارهائی می‌زنند که مورد موافقت حاکمان نیست ولی حاکمان برای آن‌که شوکتشان محفوظ باشد نرمش نشان می‌دهند و چیزی به‌آنها نمی‌گویند». و مترجم برای مغیره ترجمه کرد. رستم برای آن‌که با مغیره شوخی‌ئی کرده باشد، به پیکانهای مغیره که در کیسه‌ئی موئین بر کمرِ مغیره آویخته بود اشاره کرده از او پرسید: «این دارِ دوکها که با خود داری چیست؟» مغیره گفت: «اخگر اگر دراز نباشد از سوزندگیش کاسته نمی‌شود»؛ و پیکانی برکشید و به‌دست رستم داد. رستم به‌شمشیر آهنین مغیره اشاره کرده گفت: «شمشیرت چرا فرسوده است؟» مغیره گفت: «شکلش فرسوده ولی ضربتش درخشان است»؛ و آن‌را و به‌دست رستم داد.

سپس رستم به او گفت: «تو سخن می‌گوئی یا من سخن بگویم؟» مغیره گفت: «تو ما را به اینجا طلبیده‌ای، تو سخن بگو».

رستم، ضمنِ سخنانی دربارۀ قدرت و شوکت ایرانیان، گفت:

ما ایرانیان همواره در کشورمان نیرومند بوده‌ایم و دشمنانمان را شکست داده‌ایم و در میان اقوامِ جهان در شکوه و شوکت زیسته‌ایم. تا کنون هیچ پادشاهی و هیچ کشوری در جهان نبوده است و نیست که شوکت و عزتی همانندِ ما را داشته باشد. ما همواره در هر جنگی پیروز می‌شده‌ایم، و کمتر اتفاق افتاده است که در جنگی شکست یابیم. اگر یک دشمن برای یکی دو روز یا یکی دو ماه بر ما پیروز می‌شده به آن‌سبب بوده که گناهانی از ما سر زده بوده و خدا می‌خواسته که چشمانمان را بگشاید تا توبه کنیم و به راهِ درست برگردیم. باز خدا از ما خشنود می‌شده و ما را یاری می‌کرده تا دشمن را واپس بزنیم و شوکتمان را حفظ کنیم. نزد ما هیچ قومی بدبخت‌تر از شما نبوده است. شما سخت‌ترین معیشت را داشته‌اید و چنان بدبخت بوده‌اید که شما را به‌هیچ می‌شمرده‌ایم. هرگاه تنگ‌دست می‌شده‌اید به‌ما پناه می‌آورده‌اید و شما را با خرما و

جو و دیگر چیزها کمک می‌کرده‌ایم. من نیک می‌دانم که آنچه شما را بر آن داشته که به این زمینها حمله کنید گرسنگی و تنگی معیشت است. می‌فرمایم تا یک دست رخت و یک اَستَر و هزار درم به فرمان‌دهتان بدهند و به هرکدام از شما نیز دو جامه و یک گُلَتِ (یک بارِ) خرما می‌دهم. اینها را بگیرید و به دیارِ خودتان برگردید. من دوست ندارم که با شما بجنگم و سببِ کشته شدنتان شوم یا شما را اسیر کنم.

مغیره ابن شعبه رو به ترجمان کرد ـ که مردی عَبّود نام از مردم حیره بود ـ و به او گفت: «تو عرب از جنسِ ما استی؛ همان‌گونه که سخنانِ او را تام و تمام برای من ترجمه کردی از تو می‌خواهم که هرچه من می‌گویم را نیز بی‌کم و کاست برای او بازگویی کنی». آن‌گاه به رستم چنین گفت:

الله آفریدگار و روزی‌رسان است و هرکه نیکي کرده باشد نه او بل‌که الله کرده است. دربارهٔ خودتان و کشورتان هرچه گفتی درست است. من قبول دارم که شما همیشه بر دشمنانتان پیروز می‌شده‌اید و از همهٔ مردم دنیا نیرومندتر بوده‌اید. ما این‌را می‌دانیم و انکار نمی‌کنیم. اینها را الله به‌شما داده بوده است. هرچه دربارهٔ بدبختی و تنگیِ معیشتِ ما گفتی هم درست است و من انکار نمی‌کنم. الله ما را به این بدبختی دچار کرده بود. لیکن روزگار همیشه بر یک‌حال نیست، و بدبختان هم امید نیک‌بختی دارند و نیک‌بختان نیز باید از بدبختیهای آینده در بیم باشند. اگر بر نعمتهائی که الله به‌شما داده بود شکرگزار می‌بودید الله نمی‌گذاشت که دست به‌کارهائی بزنید که از شما سر زده است. ناشکری‌تان سببِ دگرگون شدن احوالتان شده است. ما وقتی کافر بودیم به محنتها مبتلا بودیم؛ ولی پس از آن الله رحمتش را برما فروباراند. الله تبارَک و تعالیٰ در میان ما پیامبری برگزید و ما را به راه آورد و نعمتهای بسیار به‌ما داد. اکنون دیگر وضع و حالِ ما آن نیست که شما می‌پندارید، بل‌که چیزهائی که شما دربارهٔ ما می‌دانسته‌اید و به‌آن می‌شناخته‌اید از زمانی که الله یک پیامبری در میان ما برانگیخت دیگرگونه شده است.

در دنبالِ گفتگوها، مغیره سخنان فرستادهٔ دیروزی را تکرار کرده روزی که از مهلت برای ایرانیان مانده بود را به یادِ رستم آورد، و در پایان سخنانش به رستم گفت:

اگر نیاز داری که ما از تو حمایت کنیم بنده و باج‌گزارِ فرودستِ ما شو، و اگر جز این باشد میان ما و تو چیزی جز شمشیر نخواهد بود. ولی اگر تسلیم ما نشوی بدان که

روزی خواهد رسید که چندان ذلیل باشی که از این‌که ما باج از تو می‌پذیریم خوش‌دلی نمائی؛ و این معنای سخن الله است که کافران باید ذلیلانه باج‌گزار مؤمنان شوند (حَتّی یؤتوا الجِزیةَ عَن یَدٍ وَهُم صاغِرون).

رستم با شنیدنِ این‌سخن اختیار از کف داده بر مغیره فریاد زد که اکنون که نمی‌خواهید سخنِ درست را نیوشا باشید فردا بامداد آمادهٔ جنگ شوید تا همه‌تان را به دیارِ فنا بفرستم. آن‌گاه دست دراز کرد و یکی از پیکانهای مغیره را بیرون کشید و جلو چشمان مغیره گرفت و گفت: «پنداشته‌ای که با این دارِ دوک می‌توانی بر ما پیروز شوی؟»

مغیره پاسخِ رستم را با استهزاء داده گفت: «زن و بچه‌های ما غله‌هائی که از زمینهای شما می‌آمد را می‌خوردند و به‌ما فشار می‌آوردند که بیائیم و این زمینها را برای خودمان بگیریم. ما نیز زن و بچه‌هامان را برداشتیم و آمدیم تا آن‌که یا این زمینها را بگیریم یا بمیریم». رستم گفت: «حتمًا یا می‌میرید یا کشته می‌شوید». مغیره گفت: «در آن‌صورت هرکه از ما کشته شود به بهشت می‌رود و هرکه از شما ما را بکُشد به دوزخ خواهد رفت؛ آن‌گاه زنده‌ماندگانِ ما کارِ ما را دنبال خواهند کرد تا به پیروزی نهایی دست یابند».

سعد به‌مغیره رهنمود داده بود که با سخنانش بکوشد که رستم را برآغالد تا سپاهیانش را به‌این‌سوی رودخانه منتقل کند و آمادهٔ جنگ شود. در دنبال سخنانِ دیگری، مغیره به‌رستم گفت: «اگر می‌خواهی که به‌سلامت بمانی و با ما همزیستی کنی دعوتِ الله را بپذیر و مسلمان شو تا ما با تو کاری نداشته باشیم و به‌سرزمین خودمان برگردیم و تو نیز به‌سرزمین خودت برگردی. شیطان را از خویش بران، سبب هلاکتِ قومِ خودت مباش، مسلمان شو».

رستم گفت: من هرچه گفتني بوده است را گفته‌ام. اکنون مثَلهائی برایتان می‌زنم شاید اثرگذارتر باشد. شما عربان مانند مگس‌اید. مگس حریص‌ترین و پرآسیب‌ترین مخلوقِ خدا است. شما مانند مگسی استید که عسل دید و گفت هرکه به‌من کمک کند تا به عسل برسم پاداشی به او می‌دهم. چون به عسل رسید پاهایش در آن گیر کرد و فریاد برآورد که کسی بیاید مرا برهانَد و دو پاداش از من بگیرد. شما عربان مانند آن موشی استید که دیگی کره یافت و به‌درون دیگ رفته مشغول خوردن شد. دیگ یک سوراخ داشت و او از آن وارد شده بود. او از بیم آن‌که اگر از دیگ بیرون شود دیگر نتواند به کره برسد چندان کره خورد که بسیار فربه شد و چون خواست که از سوراخ بیرون شود

نمی‌توانست، و کسی هم نبود که به او کمک کند تا بیرون آید؛ و صاحب دیگ آمد و او را کشت. شما عربان مانند آن روباهی استید که وارد باغی شد و دید که نعمتْ فراوان است و در باغ تباهی کرد. صاحب باغ رفت و راه لانهٔ روباه را بست و روباه را در باغ کشت. شما به سرزمین ما می‌آمدید و ما به‌شما امکان می‌دادیم تا از خیراتمان بهره برگیرید. وقتی دیدید که اینجا خیراتْ فراوان است رفتید و قبایلتان را گرد آوردید تا با دست‌اندازی به‌سرزمینهای ما آن خیرات را ازآنِ خودتان کنید. ولی بدانید که فرجامتان همانند فرجام آن مگس و آن موش و آن روباه خواهد بود و به‌کشتن خواهید رفت. شما با این وضعیت آمده‌اید که سرزمینهای ما را بگیرید؟![۳۱]

رفائیل گفته که پس از رفتن مغیره و همراهانش باز رستم کوشید که بزرگان را متقاعد سازد که دست از لجاجت بکشند و بپذیرند که به‌گونه‌ئی با عربان کنار آیند تا مجبور نباشند که با آنان وارد جنگ شوند. ولی نتوانست که موافقتی به‌دست آوَرَد، و بزرگانْ بیشتر برآن بودند که باید با عربان جنگید و آنها را از مرزهای کشور دور کرد.

رستم با همهٔ وجود در تلاش بود که ایران را نجات دهد. اما حقیقت آن بود که عربان درحال خزشی بودند که هیچ‌چیزی نمی‌توانست مانعش شود. انگار این مقدری تاریخی برای ایران بود که می‌بایست اتفاق افتد. همهٔ زمینه‌ها را اقتدارگرایانِ ایران (فقیهان و سپه‌داران) پیش از این با از میان برداشتنِ خسرو پرویز و کودتاهای خونین سالهای گذشته فراهم آورده بودند. مُسلِمین این‌را ارادهٔ الله می‌دانند؛ یعنی ارادهٔ الله برآن بوده که وعده‌ئی که پیشترها به بندگانِ خودش داده بوده را تحقق بخشد و آنها را به سرورانِ جهان تبدیل کند و سرنوشتِ مردمِ جهان را به‌دست آنها بسپارد. عربها به ایرانیان پیشنهاد می‌کردند که یکی از دو راه را انتخاب کنند: یا مسلمان شوند، یا باج‌گزار مدینه شوند. ولی این‌را مطرح نمی‌کردند که اگر ایرانیان مسلمان شوند باید زکاتِ اموالِ ایران از داراییهای موجود و از درآمدهای زمینهای کشاورزی و صنایع و بازرگانی را به مدینه بفرستند. این یک جنبهٔ قضیه بود. اما قضیه به‌اینجا ختم نمی‌شد. رستم اگر مسلمان می‌شد تبدیل به‌کارگزار مدینه می‌شد و می‌بایست که مجری فرمانهای خلیفه عمر شود. نخستین فرمانی که می‌رسید آن بود که برای گسترش اسلام جهاد کند. یعنی رستم فرّخ‌زاد موظف می‌شد که با ایرانیان وارد جنگ شود و شاه و مردم کشور را مسلمان کند یا آنها را

۳۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۲۲-۵۲۷ و ۵۷۳-۵۷۵.

مجبور کند که به مدینه باج بپردازند. موضوع دیگر آن بود که مسلمان شدن ایرانیان به‌مفهوم باز کردن درهای کشور بر روی عربان بود؛ زیرا با مسلمان شدنشان برادرانِ مُسلِمین به شمار می‌رفتند و به‌حکم الله مجبور بودند که اجازه دهند تا عربان به ایران بکوچند و هرجا که دلشان بخواهد جاگیر شوند، زیرا زمین ازآنِ الله بود و عربها هم بندگانِ الله بودند (إنَّ الأرضَ لِلّهِ یورِثُها مَن یَشاء). شاهِ ایران اگر مسلمان می‌شد به یکی از کارگزارانِ عمر تبدیل می‌شد و به حکم الله وظیفه داشت که از او فرمان ببرد و مطیع او باشد. عمر بی‌درنگ به او فرمان می‌فرستاد که درهای خزانه‌های سلطنتی را بگشاید و آنها را در میان عربان بهره کند تا مالِ الله در یک‌جا جمع نباشد. و چون‌که مدینه مرکز اسلام بود می‌بایست که اموال خزانهٔ سلطنتی ایران به مدینه تحویل شود تا هرگونه که خلیفه صلاح بداند آن‌را در میان بندگانِ الله که عربان بودند بهره کند. اگر باج‌گزاری به‌عربها را پذیرا می‌شدند نیز می‌بایست که راهِ لشکرهای جهادیِ عرب را بگشایند تا سرزمینهای کسانی در ایران که آمادهٔ باج‌گزاری نیستند را بگیرند.

در یک رهنمودنامه که عمر پس از این زمان به یک فرمان‌دهِ جهادگرانِ جاگیر در بصره داده چُنین آمده است:

در راهِ الله با انکارکنندگانِ خداییِ الله (یعنی ایرانیان) پیکار کنید؛ چون با دشمنانِ مُشرِکِ خویش روبه‌رو شدید سه راه را در برابرشان قرار دهید؛ آنها را به اسلام فراخوانید؛ اگر اسلام را برگزیدند و برآن بودند که در دیار خودشان بمانند باید زکاتِ مالشان را بپردازند، و در اموال غنیمت که مُسلِمین حاصل می‌کنند نباید بهره‌ئی به‌آنها داده شود. اگر برآن شدند که در کنار شما در جنگها شرکت کنند همانندِ شما خواهند بود و همان حقوق و تکالیفی خواهند داشت که شما دارید. اگر نخواستند که مسلمان شوند از آنها بخواهید که باج بپردازند؛ و اگر باج‌گزار شدند به دشمنانی که در سرزمینهای پس از آنها استند لشکر بکشید و بگذارید که آنها باجشان را به‌شما بدهند، و بیش ازحدِّ توانشان بر آنان تحمیل مکنید. اگر از دادنِ باج خودداری کردند با آنان پیکار کنید، و یقین داشته باشید که الله شما را بر آنها پیروز خواهد کرد. اگر در دژهاشان موضع گرفتند و از شما تقاضا کردند که طبق حکم الله با آنها مذاکره کنید شما کاری به حکم الله مَداشته باشید، زیرا نمی‌دانید که حکم الله چیست. و اگر تقاضا کردند که برطبق ذِمّهٔ الله و پیامبر با آنها رفتار کنید شما آنها را در ذِمّهٔ الله و پیامبر قرار

مدهید بل که در ذِمّهٔ خودتان قرار دهید.[۳۲]

عربها در مذاکره با رستم از او می‌خواستند که سرنوشتِ ایران را به‌آنها واگذارَد. موضوع اصلیْ خزش تاریخیِ عرب به سرزمینهای تمدني و رهایی از تنگنای عربستان بود، و دیگر هرچه بود بهانه بود. دین یک عامل وحدت بود که عربان را در پیرامون محورِ بسیار کارآمدی گرد آورده بود؛ و این محور به‌آنها جهت می‌داد تا خزش تاریخی‌شان به‌تحقق برسد و از تنگنای عربستان برهند و وارد دنیای فراخ و پرنعمت شوند.

عربهائی که در حیره تجمع کرده بودند زن و بچه‌هاشان را برداشته بار و بُنه و همهٔ اثاثشان را بر پشت شترشان نهاده دیارشان را برای همیشه در پشت سرشان رها کرده آمده بودند تا آن‌که یا به خیرات عراق دست یابند یا در آن‌راه کشته شوند و از شرِ زندگی فلاکت‌بار در بیابانهای خشک و بی‌روزیِ عربستان برهند. این را مغیره ابن شعبه نیز در سخنانش به رستم گفت. پیش از این نیز -گویا- پیامبر به‌مؤمنان وعده داده بود که روزی خواهد آمد که عربها به آبادیهای پرنعمت خواهند رسید و در آنجا خوراک و پوشاک بسیار به‌دست خواهند آورد و به اقوامشان خواهند نوشت که به‌نزد ما بیائید و آن زمینهای خشک را رها کنید.[۳۳]

عربهائی که در قادسیه تجمع کرده بودند این‌موضوع را به‌بیانهای گوناگون به‌یادِ یکدیگر می‌آوردند و یکدیگر را تشویق به استواری در راه دست‌یابی به خیرات عراق می‌کردند. یکی از سرانِ قبایل همراهِ سعد ابی‌وقاص در تشویقِ مردانِ قبیله‌اش برای استوار ماندن در نبرد با ایرانیان، خطاب به‌آنها چنین می‌گفت:

الله این سرزمینها را برای شما حلال کرده است. شما سه‌سال است که همواره به‌آنها دست‌بُرد می‌زنید و اموالشان را می‌گیرید، و آنها در برابرِ شما هیچ کاری نمی‌توانند انجام دهند. الله با شما است و اگر شکیبایی و استواري داشته باشید و مردانه بجنگید سرزمین و اموال و زن و بچه‌های آنها ازآنِ شما خواهد شد. ولی اگر اراده‌تان سست شود دیگر هیچ امیدی به برگشتنتان به چنین وضعیتی نخواهد بود. به زمینهای پشتِ سرتان بنگرید و به یاد داشته باشید که جز بیابانهای خشکِ بی‌حاصل نیست.[۳۴]

۳۲. تاریخ طبری، ۴/ ۱۸۶-۱۸۷.
۳۳. طبقات ابن سعد، ۳/ ۱۵.
۳۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۱-۵۳۲.

بالاتر گفتیم که بخش عمدهٔ جهادگرانی که در قادسیه گرد آمده بودند یا در همین زمان مسلمان شده بودند یا هنوز زمان لازم داشتند تا مسلمان شوند. آنها که مسلمان شده بودند نیز هنوز مدت‌زمانی می‌بایست بگذرد تا با تعالیمِ همان اسلامی که شمشیرِ جهاد به‌دستشان داده بود خو بگیرند. مردی به‌نام **ابومحجن ثقفی** -از سران طائف- در اواخر سال نهم یا اوائل سال دهم هجری مسلمان شده بود سپس یک‌بار با ثقفی‌ها همراهِ ابوعبید که داستانش را خواندیم و بارِ دیگر همراهِ سعد ابی‌وقاص آمده بود. او -به‌گفتهٔ خودش- معتاد به خمر بود. او در قادسیه خمر نوشیده مست کرد و غزلی از سرودهٔ خودش خواند که چنین بود:

چون مُردم مرا در زیرِ تاکی دفن کن تا رگ و ریشه‌هایش استخوانهایم را آبیاری کند، و خاک گورم را جریانِ خمرْ تر و تازه بدارد. مرا در زمینِ خشکْ دفن مکن زیرا از آن می‌ترسم که پس از مرگم نتوانم که آن‌را بچشم.

این غزل خبر از بزمِ بادهٔ دسته‌جمعی می‌دهد که ابومحجن در آن برای یارانش خوانده است. باده نیز ازجملهٔ غنایمی بوده که از خانه‌های روستائیان منطقه تاراج می‌کردند. این مربوط به‌هفتهٔ پیش از جنگ قادسیه است. او روزِ پیش از جنگِ قادسیه نیز باده نوشیده بود و مست بود و سعد ابی‌وقاص او را بازداشت کرده در دژکاخی که اقامت‌گاهِ خودش بود و «قصر ابن بُقَیله» نامیده می‌شد در بند کرد و به زنش که گفتیم بیوهٔ جوانِ مثنّا ابن حارثه بود که او پس از استقرار در قادسیه گرفته بود سپرد که مواظبش باشد تا نگریزد. روزِ بعد که جنگ آغاز شد او که شوق جهاد و نیل به افتخارِ دست‌یابی به غنایم در سرش بود، زنِ سعد را با سرودهٔ سوزناکی که در آن می‌گفت من نمی‌توانم اندوه‌ناک نباشم وقتی می‌بینم که یارانم به‌میدان نبرد رفته‌اند و شمشیر می‌زنند و من در اینجا در بند و زندان‌استم(*) فریفت، و به‌کمک او بندهایش را گشود و از بازداشتگاه گریخت و به مردان قبیله‌اش پیوست تا از افتخاراتی که همگنانش حاصل می‌کردند محروم نشود؛ و در پایان روز، بی‌خبرِ سعد، به بازداشت‌گاهش برگشت. او همین روز در شعری که در بازداشت‌گاهش سرود سوگند یاد کرد که با الله پیمانِ استوار می‌بندد که اگر از این قیدوبند رها شود هیچ‌گاه به مئی‌خانه‌ها نرود. بلاذری نوشته که سعد پس از رخدادِ قادسیه به

(*) این سروده ازجملهٔ متونِ مقرر در ادبیاتِ دورهٔ متوسطهٔ ما بود که ما -دانش‌آموزان- ازبر کردیم زیرا به‌آدم مؤمن یاد می‌داد که در هرحال باید برای رفتن به‌جهاد و کافرکُشی همت داشته باشد.

ابومحجن تشر زد که اگر باز هم خمر بنوشی به‌تو خواهم زد؛ و او سوگند یاد کرد که هرگز خمر ننوشد.[۳۵]

اگرچه نوشیدنِ باده را الله تعالیٰ با فرستادنِ یک آیه از آسمان ممنوع کرده بود ولی برای کسی که خمر می‌نوشید کیفری مقرر نشده بود، یعنی الله و پیامبر برای باده‌نوشی هیچ کیفری مقرر نکرده بودند. چند سال بعد عمر ابن خَطّاب کیفرِ تازیانه زدن به نوشندهٔ خمر را مقرر و اجرا کرد، سپس در سده‌های بعدی وارد احکام اسلامی شد.

کیفر دادن و تازیانه زدن به کسی که باده می‌نوشد خلافِ حکمِ قرآن و سنت پیامبر است. هر داستانی که فقیهانِ اهلِ خشونت در سده‌های بعدی در این باره در کتابهاشان آورده‌اند تا آن‌را توجیه کنند دروغ است. عمر فقط به پسر و برادرزنِ خودش تازیانه زد نه به‌کسی از مسلمین.[۳۶]

شکست ارتش ایران در قادسیه

ایران در این‌شرایط نیاز به یک شاهِ باتدبیر و یک ارتشِ منسجم داشت، ولی از هردو محروم بود. رستم می‌دانست که باید مدارا با عربها را پذیرفت و آنها را با تدبیرهای درست و کارآمد در پشتِ مرزهای عراق نگاه داشت و به سروسامان دادن اوضاع نابه‌سامانِ درونِ کشور پرداخت. ولی این فکری بود که طرف‌داری در میان بزرگانِ تیسپون و سران دربار نداشت، و شاه یزدگردِ کم‌تجربه نیز با آن موافق نبود.

مهلت سه‌روزه که عربان به رستم فرّخ‌زاد داده بودند به پایان رسید. از جنگ هیچ گریزی نبود. رستم در آخرین تلاش برای متقاعد کردن بزرگان بر دادن امتیاز به عربان و وارد نشدن در جنگ با آنها، گفت که در خواب دیده که انگار فرشته‌ئی از آسمان فرود آمد و کمانهای ما را برگرفت و با خود به آسمان برد. او گفت: این رؤیاها همه هشدارهای آسمانی است که به‌ما می‌گوید چنانچه جنگ دربگیرد ما شکست خواهیم خورد؛ و بهتر آن است که از هم اکنون تدبیری کنیم و جلو یک جنگِ بدفرجام را بگیریم.[۳۷]

---

۳۵. تاریخ طبری، ۳/ ۵۴۸-۵۴۹ و ۵۷۳. أنساب الأشراف، ۱۳/ ۴۴۰. اغانی اصفهانی، ۱۹/ ۴-۵. فتوح البلدان، ۲۵۵.

۳۶. تفصیلِ داستان در: أنساب الأشراف، ۱۰/ ۲۵۸-۲۶۱، ۳۲۲، ۳۸۰-۳۸۱. ۹/ ۴۰۱.

۳۷. تاریخ طبری، ۳/ ۵۲۹.

ولی تلاشهای او برای همدم ساختن بزرگان با خودش به‌جائی نرسید، و او برای این‌که آمادهٔ جنگ با عربان شود از فرات گذشت و در برابر لشکرگاه سعد لشکرگاه زد. اینجا زمینِ نجف بود. شهرِ نجف به‌برکتِ رخدادهائی که درباره‌شان سخن گفتیم از مردمْ تهی شده بود.

شمار سپاهیان رستم در قادسیه را یک‌جا سی‌هزار، یک‌جا شصت‌هزار، یک‌جا هفتاد هزار و یک‌جا صد و بیست هزار نوشته‌اند. از زبان یکی از ربوده‌شدگانِ ایرانیْ پیش از نبردِ قادسیه که طلیحه اسدی نیم‌شبی او را ربوده و به‌نزدِ سعد برده است آمده که گفته لشکرگاهِ ما هفتاد هزار جنگنده دارد.[۳۸] اگر خبرِ ربوده شدنش راست باشد و این سخن را نیز او به‌سعد گفته باشد، باید پنداشت که او بزرگ‌نمایی هم کرده است، و حتمًا سپاهیانِ رستم کمتر از هفتاد هزار بوده‌اند. یک‌جا نیز، ضمنِ خبرهای پس از قادسیه می‌خوانیم که سپاهیان رستم به‌حسبِ دیوانِ وی (یعنی دفترِ آمار سپاهیان) شصت‌هزار تن بودند.[۳۹] این دفتر ضمنِ غنایم لشکرگاه رستم به‌دست سعد ابی‌وقاص افتاده بوده است.

شمارِ جهادگران نیز، وقتی گزارشها را در کنار هم بازخواهی می‌کنیم، می‌توانیم که بیش از چهل هزار تن حدس بزنیم.

قبیله‌هائی از شرق و غرب و شمال و جنوب و مرکزِ عربستان که در جنگ قادسیه شرکت کردند و نامهاشان ضمن گزارشِ رخدادهای قادسیه آمده است عبارت بودند از: بنی‌شیبان در چند طایفه، بنی‌حنیفه در چند طایفه، عبدالقیس در چند طایفه، ثقیف، هوازن در چند طایفه، هَمْدان، اَشعَر، مُراد، عَک، سَکون، کِنده در چند طایفه، نَخَع، زُبَید، بَجیله، جُعفه، خَثعَم، باهِله، طی در چند طایفه، بنی‌هلال، بنی‌تمیم در چند طایفه، اَزد، بنی‌عامر در چند طایفه، جُهَینه، بنی‌اسدِ خُزَیمه، بنی‌عِجل، بنی‌وائل، بنی‌مازِن، بنی‌جُذَیله، بنی‌فِهر، بنی‌ضَبّه، بنی‌فَزاره، بنی‌سُلَیم، بنی‌اَشجَع، بنی‌مُحارب، بنی‌نَهد و قبیله‌های کوچکی جز اینها که سپس در کوفه و بصره خواهیم شناخت.

در آن‌هنگام توفان پرگرد و غبار بیابانهای شمالی عربستان آغاز شده بود.(*) رستم

۳۸. تاریخ طبری، ۳/ ۵۱۴.

۳۹. تاریخ طبری، ۳/ ۴۷۳.

(*) کسانی که این‌منطقه را از نزدیک دیده‌اند می‌دانند که وقتی توفان آغاز می‌شود فضای روی زمین را گردِ پودرمانند سرخ‌رنگی فرامی‌گیرد و جلو دید را می‌بندد و نه تنها امکان حرکت را

که از وضعیتِ پیش‌آمده به‌خود می‌پیچید به بزرگان گفت: بنگرید که امروز که روز جنگ است توفانِ خاک هم به‌کمک عربان آمده است و از روبه‌رو برما می‌وزد. او از شدتِ دردِ دلش سخنان اهانت‌آمیز دربارهٔ شاه یزدگرد بر زبان می‌آورد و می‌گفت: «من همیشه از سال بوزینه می‌ترسیدم و امسال سال بوزینه است». و می‌گفت: «شیر که مُرد شغال بانگ برآورد».[۴۰] او از این‌که شاه او را وادار به‌جنگیدن با عربها کرده بود به‌شدت رنجیده‌دل بود. نیز نوشته‌اند که رستم بانگ اذانِ بامداد را شنید که از لشکرگاه سعد برخاست، و گفت: «این بانگِ عمر است که سگان را صدا می‌زند تا به‌آنها تعلیمِ خِرَد دهد».[۴۱] و می‌گفت: «خدا جگر عمر را کباب کناد که این چیزها را به‌عربها آموخت و جگرِ مرا کباب کرد».[۴۲]

جهادگرانِ هر قبیله در پشت سرِ فرمان‌دهانِ قبیله‌یی خویش به‌صف شده آمادهٔ جهاد و کشتن و کشته شدن بودند. سعد به‌مردی که آوازِ رسا داشت فرمود تا آیهٔ جهاد را به‌بانگِ بلند بخواند تا همگان بشنود. در این آیه گفته شده بود که مسلمانانْ خودشان را به‌الله فروخته‌اند تا در راهِ او جهاد کنند و بکُشند و کشته شوند، و الله تضمین کرده است که بهشت را به‌آنها پاداش دهد. چون آیه خوانده شد جهادگرانْ بانگ تکبیرِ بلندِ دسته‌جمعی برآوردند و دشت پر از آوازِ تکبیر شد.[۴۳]

هرکدام از سرانِ قبیله‌ها جنگجویان قبیلهٔ خودش را در پشتِ سرِ خود به صف کرده ضمن سخنرانیْ تشویق شان‌می‌کرد که باید تا پای جان بجنگند، و مبادا چنان شود که مردانِ قبایلِ دیگر ببینند که اینها رشادتی کمتر از آنها نشان داده‌اند؛ یا مبادا چنان شود که کسی از اینها از میدانِ نبرد بگریزد و بدنامي را برای قبیله به ارمغان آوَرَد. آنها مردانِ

بل‌که امکان نفس کشیدن و چشم گشودن را نیز از آدم می‌گیرد. فقط کسانی می‌توانند در این توفان حرکت کنند که از کودکی در این منطقه زیسته باشند. یک مورد از این توفان را ابن الجوزی در رخدادهای سال ۳۹۷ هجری یاد می‌کند: توفان سیاهی که اطراف را تیره و تاریک کرده بود تا جائی که افراد کاروان بزرگ حاجیان نمی‌توانستند که یکدیگر را ببینند [منتظم ابن الجوزی، ۱۵/ ۵۴].

۴۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۲۹-۵۳۰.
۴۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۳.
۴۲. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۲.
۴۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۶.

قبایلشان را برای کشتن و کشته شدنْ آماده می‌کردند و همه را تشویق می‌کردند که باید تا پای جان جنگید و افتخار کسب کرد. سخنان سرانِ قبیله‌ها همه در این باره بود که ما برای پیروز شدن یا مردن آمده‌ایم، و اگر پیروز شویم زمینها و ثروتها و زنان و دختران ایرانیان ازآنِ ما خواهد شد، و اگر کشته شویم به بهشت خواهیم رفت و آنجا بهترین سعادت و لذت در انتظارمان است. یکی از آنها به جهادگرانِ قبیله‌اش تأکید کرد که «به پشتِ سرتان بنگرید که همان کریوه‌های هراس‌ناک است که آدم در آنها گم می‌شود». هرکدام از سرانِ قبایل برای مردانش تأکید می‌کرد که باید در این نبرد چنان کنند که فردا قبیله‌ها داستان رشادتهاشان را حدیثِ روزِ خودشان سازند و آنان بتوانند با افتخار از این‌روز یاد کنند. یکی از سران بنی‌نهد به‌مردان قبیله‌اش گفت که شما را «نَهد» نام نهاده‌اند که همواره حمله‌کننده باشید (نهد یعنی حمله). طُلَیحه اسدی به بنی‌اسد می‌گفت که شما را «اَسَد» نام داده‌اند، و در این‌روز باید مانند اسد باشید (اسد یعنی شیر)؛ حمله کنید و پشت مدهید و به‌جلو بتازید و در فکر بازگشت مباشید. اشعث ابن قیس به مردان کنده می‌گفت: هان و هان! چنان نشود که شما در نبردها از بنی‌اسد واپس مانید و آنها رشادتی بیش از شما نشان دهند. پیرزنی از قبیلهٔ نَخَع که چهار پسرش همراه جهادگرانِ قبیله‌شان بودند به پسرانش رشادت داد و گفت که شما فرزندان یک پدر و مادر استید، من هیچ‌گاه به‌پدرتان خیانت نکرده و دایی‌تان را زشت‌نام نکرده‌ام (یعنی شما هر چهارتان حلال‌زاده استید)؛ شما مسلمان شده‌اید (*) و باید هرچه رشادت دارید را در اینجا از خودتان نشان دهید.[۴۴]

مردانِ هر قبیله بر رفتار یکدیگر نظارت داشتند. هرکدام از اعضای قبیله در اندیشه بود که بیشترین افتخار را در نبرد نصیب خودش کند. برترین افتخار برای یک عرب آن بود که در جنگْ رشادت و تهور نشان دهد حتّا اگر کشته شود. هیچ افتخاری برای عرب برتر از آن نبود که متهورانه به‌استقبال مرگ برود و همگان بدانند که او از مرگ نهراسید و تا پای جان جنگید. آنچه اکنون بر تهورِ عربِ جهادگر می‌افزود این باور بود که چون‌که

(*) این گروه از قبیلهٔ نخع که به‌قادسیه آمده بودند در همین زمان مسلمان شده بودند تا عمر اجازه دهد که برای جهاد بروند. بخشی دیگر از آنها که در یمن بودند هنوز مسلمان نشده بودند و پس از این به‌عراق خواهند آمد و مسلمان خواهند شد. در آینده همهٔ قبیلهٔ نخع به‌عراق خواهند آمد و در کوفه جاگیر خواهند شد.

۴۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۲-۵۳۸ و ۵۴۳ به تفاریق.

به‌خاطر الله می‌جنگد الله به او یاری خواهد کرد و نخواهد گذاشت که کشته شود، و اگر کشته شد بی‌درنگْ او را در بهشت مورد استقبال قرار خواهد داد. رستم در قادسیه با چنین مردمی روبه‌رو بود.

سپاهیان رستم را سربازانی تشکیل می‌دادند که بخشی از آنها از بومیانِ عراق بودند که به‌زور و تشر آورده شده بودند، و اینها کسانی بودند که احساس می‌کردند پیروزی یا شکستِ ایرانیان در این جنگ هیچ سود و زیانی برای آنها دربر نخواهد داشت. تنها تغییری که سرنوشت چنین جنگی برای سربازانِ بومیِ عراق داشت آن بود که اگر عربان پیروز می‌شدند آنها اربابانشان عوض می‌شد و عربان جای ایرانیان را می‌گرفتند؛ و از آنجا که این عربان از دینی پیروی می‌کردند که به دین آنها ـ یعنی مسیحیت ـ نزدیک بود شاید این مسیحیان می‌پنداشتند که اگر عربان پیروز شوند اربابانی با انصاف‌تر از اربابان ایرانی نصیبشان شود.

از اینها که بگذریم، سپاهیانِ رستم سربازانِ ارتشِ نظامی بودند که از قواعدِ معمول در جنگهای نظامی پیروی می‌کردند؛ اما عربان در عملْ مجموعه‌های بزرگی از نیروی شبه نظامی و به تعبیر امروزی «کماندو» بودند. همهٔ عربها در اثر جنگهای غارت‌گرانهٔ درازمدتْ مهارتهای بسیار در حمله و گریز کسب کرده بودند؛ و چون‌که همواره در نقل و انتقال بودند و در بیابانهای خشک و بی‌روزی می‌زیستند، توان جسمیِ (قدرت بدنیِ) بسیار بالائی داشتند.

دربارهٔ بسیاری از عربهای تیزپا می‌خوانیم که تندتر از اسب می‌دوید. دربارهٔ یکی از آنها می‌خوانیم که اسب‌سواری او را دنبال کرد و او چندین ساعتِ پیوسته دوید، و فقط برای پیشاب کردن می‌ایستاد.[۴۵]

دربارهٔ برخی از تیزپایانِ آنها می‌خوانیم که دو ـ سه روز از فلان‌جا تا فلان‌جا دوید و در میانه چند ساعتی برای خورد و نوش و استراحت توقف کرد.

توان جسمی سربازان ایرانی با این بیابانیها قابل مقایسه نبود. از اینها مهمتر آن‌که سربازان رستم در اندیشهٔ زنده ماندن بودند و عربان در اندیشهٔ کشته شدن و به بهشت برین و مهمانیِ الله رفتن و از آن‌همه دختران زیبارو و نعمتها و لذتهایی مادی که در قرآن به شهیدان وعده داده شده بود بهره‌مند شدن. و تفاوت میان این دو طرزِ فکر از زمین تا

۴۵. مثلاً، بنگر: کامل مبرد، ۷۳۸.

آسمان بود.

یکی از نمونه‌های نبرد تن‌به‌تن در نخستین دورِ نبرد، که نمونه‌ئی از مقایسهٔ توان جسمیِ ایرانیان و عربان است، آن‌گونه که بعدها جهادگران به یاد می‌آوردند چنین بود: یک ایرانی از صف جدا شده هم‌آورد طلبید. **عَمرو مَعدی‌کَرِب** زُبَیدی (از قهرمانانِ یمنی) به پیش‌وازِ او رفت، و دریک جهش بر او دست یافته او را در بغل کشید و به یک خیز به صفِ جهادگرانِ قبیله‌اش برگشته او را در برابر صف بر زمین زد و برسینه‌اش نشسته گردنش را گرفته پیچاند و به یک ضرب شکست و پس از آن سرش را از تنش جدا کرد و آن‌گاه رو به اعضای قبیله‌اش کرده گفت: با عجمان چنین کنید.[۴۶]

این عَمرو مَعدی‌کَرِب که پهلوانِ بلندآوازه و از متهورانِ راه‌زن و آدم‌کشِ نام‌دارِ عربستان بود (شمشیری به‌نامِ صَمصامه نیز داشت که همچون خودش نام‌دار بود) تا سال ۱۱ه با مدینه در مخالفت بود و نمی‌خواست اجازه دهد که اسلام -که دین عربهای مُضَری بود- وارد یمن شود. اما همین‌که موضوع خزش قبایل عرب به‌عراق به‌پیش آمد دست از مخالفت با مدینه کشید و خودش با افراد قبیله‌اش مسلمان شد و در لشکرکشی به عراق شرکت کرد. حتّا **قیس ابن مَکشوح** مُرادی که خلیفهٔ پیامبرِ یمنی -موسوم به اسود عنسی- شده بود نیز دست از ادعایش کشیده با قبیله‌اش به مدینه رفته مسلمان شد و اکنون به قادسیه آمده بودند. قیس نیز از قهرمانان قادسیه است.

داستانی از تهور و رشادت و زورِ عَمرو مَعدی‌کَرِب آورده‌اند که نشان‌دهندهٔ شخصیت و تهور بسیاری از عربانی است که در قادسیه با ایرانیان روبه‌رو بودند. این داستان چنین است:

چند سال پس از رخدادهائی که در اینجا از آنها سخن می‌گوئیم عمرو معدی‌کرب برای حج و زیارت به مدینه رفته بود؛ یک‌روز خلیفه عمر از او خواست که موارد شنیدنیِ سرگذشتِ پیش از مسلمانیش را برایش بازگوید. عَمرو گفت: یک‌بار به‌قصد غنیمت‌گیری (یعنی راه‌زنی) بیرون شده بودم. مردِ بدویِ لَندهوری را دیدم که شمشیرش را در دست گرفته بر زمین نشسته نیزه‌اش را در زمین فرو کرده و اسپش را در کنار خودش بسته بود. گفتم: «خودت را برای کشته شدن آماده کن». گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «عمرو مَعدی‌کَرِب». مرد تا نامِ مرا شنید شِهکَه‌ئی (شهقه‌ئی) زد و بر زمین افتاد و بر جای

۴۶. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۷.

خودش خشک شد. و یک‌بار در بیابان اسپ می‌تاختم و جوانی زیبارو را سوار بر اسپی دیدم که از جانبِ یمامه می‌تاخت. خودم را به او رساندم و گفتم: «برای کشته شدن آماده شو!» جوان به‌من توجهی نکرد و به راهش ادامه داد. باز خودم را به او رساندم و گفتم: «برای کشته شدن آماده شو!» گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «عمرو مَعدی‌کَرِب». گفت: «تو مردی فرومایه استی؛ من دلم نمی‌خواهد که دستم را به خون تو بیالایم؛ راهت را بگیر و دور شو!» گفتم: «ولی من دلم می‌خواهد که تو را بکشم». گفت: «ولی من دلم به‌کشتنِ مرد فرومایه‌ئی همچون تو راضی نمی‌شود». گفتم: «باید تو را بکشم». گفت: «می‌خواهی که تو جلو بتازی و من به‌تو حمله کنم یا می‌خواهی که من جلو بتازم و تو به‌من حمله کنی؟» گفتم: «تو بتاز و من به‌تو حمله می‌کنم». جوان تاختن گرفت و من به دنبالش تاختم و نیزه‌ام را به او حواله کردم، و در لحظه‌ئی که یقین داشتم که نوک نیزه‌ام را در میان دوشانه‌اش فروخواهم کرد جوان به یک‌باره خودش را به زیرِ شکم اسپش رساند؛ ضربتِ من هدر رفت و او خود را چالاکانه به پشت اسپش برگرداند و نوکِ نیزه‌اش را بر گلوی من نهاد و گفت: «می‌توانم که تو را بکُشم ولی نمی‌کُشمت. راهت را بگیر و برو». گفتم: «ولی من تو را می‌کشم». باز هم او تاخت و من به دنبالش تاختم و باز هم او به‌مانندِ بارِ نخستْ خودش را با همان ترفند از ضربت من گریزاند و چون به‌پشت اسپش برگشت نوکِ نیزه‌اش را بر گلوی من نهاد و گفت: «می‌توانم که تو را بکشم ولی نمی‌کشمت». بار سوم که به‌همین گونه نیزه‌اش را بر گلویم نهاد، گفت: «بخشایش بیش از سه‌بار از جوان‌مردی نیست؛ بار چهارم تو را می‌کشم؛ راهت را بگیر و برو». گفتم: «آیا دلت می‌خواهد که با هم دوست شویم؟» گفت: «آری، ولی من به‌سوی مرگ می‌روم». گفتم: «من با تو می‌آیم».

با او رفتم و در تاریکیِ شب به منزل‌گاهِ یک طایفه‌ئی رسیدیم. گفت: «مرگ اینجا است؛ می‌خواهی که بروی یا با من باشی؟» گفتم: «با تو خواهم بود». گفت: «اینجا بِایست و مواظبِ من باش». آن‌گاه وارد چادری شد و در یک چشم به هم‌زدن بیرون آمد؛ دختری را زیر بغلش گرفته بود و یکی از شتران که آنجا می‌چرید را گرفت و دختر را بر آن نهاد و خودش را بر اسپ افکند و مهار شتر را گرفت و به‌من گفت: «به راه افت!» چون اندکی دور شدیم، سه اسپ‌سوار را پی‌گیرِ خودمان دیدیم. آنها خود را به‌ما رساندند و از جوان خواستند که دختر را رها کند. جوان به‌آنها پاسخی نداد. آنها به او حمله کردند. جوان با آنها درافتاد و دوتاشان که جوان‌تر بودند را یکی پس از دیگری کشت. پیرمرد

گفت: «دخترم را رها کن!» جوان پاسخ نداد. پیرمرد گفت: «اکنون که چنین است، آیا می‌خواهی که تو اول به‌من حمله‌ور شوی یا می‌خواهی که من اول به‌تو حمله کنم؟» جوان گفت: «اول من به‌تو حمله می‌کنم». پیرمرد گفت: «حمله کن و بزن؛ آن‌گاه اگر توانی در من مانده بود تو را خواهم زد». جوان شمشیرش را بلند کرده بر سرِ پیرمرد فرود آورد. همزمان با فرود آمدنِ ضربتِ او پیرمرد نیزه‌اش را به شکم جوان فرو کرد و هردو با هم بر زمین افتادند، و دختر و چهارتا اسپ و چهارتا شمشیر و نیزه و یک شتر برای من ماند. ولی دختر پس از کشته شدن عاشق و پدر و برادرانش خود را از شتر افکنده کشت.[47]

ایرانیان در قادسیه با چنین مردمی روبه‌رو بودند؛ مردمی که زندگی در بیابانهای خشنِ عربستانْ کشتن و کشته شدن را برایشان به نوعی سرگرمی و وقت‌گذرانی تبدیل کرده بود. داستان نبرد قادسیه را طبری با طول و تفصیل از گزارشهای شاهدانِ عینی آورده است. در روز نخست نبرد که از بامداد تا نیم‌روز ادامه داشت بالادستی ازآنِ ایرانیان بود. در نیم‌روز، پس از آن‌که عربها نمازشان را برگزار کردند، چهار بار تکبیرِ پیاپی از بانِ سرای مقرِ سعد بلند شد، و این ـ آن‌گونه که پیش از آغاز نبرد با سران قبیله‌ها قرار گذاشته شده بود ـ نشانه بود که حملهٔ دسته‌جمعی را آغاز کنند.

در حملهٔ دسته‌جمعی که تا پاسی از شب ادامه یافت چند هزار عرب کشته شدند و بیش از این تعداد زخمی دادند. نوشته‌اند که کشتگان قبیلهٔ بنی‌اسد (قبیلهٔ طُلَیحه اسدی) در این‌روز حدود ۵۰۰ تن بودند. بخشی از آنها در زیرِ پای پیلان له شده بودند. آنها دسته‌دسته به‌پیلان حمله می‌کرده‌اند، و هر دسته که لگدکوب می‌شده‌اند دستهٔ دیگری حمله می‌کرده‌اند تا از پیل و پیل‌سواران انتقام بگیرند و باز هم لگدکوب می‌شده‌اند. نوشته‌اند که ایرانیان ۳۳ پیل در پیشاپیشِ صفهاشان داشتند و بر هرکدام اطاقکی نهاده بود و ده مردِ تیرانداز در آن بودند.

سرانِ قبیله‌ها در حین نبرد به مردانشان بانگ می‌زدند که بنگرید مردانِ فلان‌قبیله چه رشادتهائی از خود نشان می‌دهند!؟ و مردانشان را تشویق به رشادتِ بیشتر می‌کردند. بعدها به‌یاد می‌آوردند که وقتی اَشعَث ابن قیس کِندی به مردان کِنده بانگ زد که «به دلاوریهای بنی‌اسد بنگرید که چه‌گونه می‌جنگند و می‌کُشند و کشته می‌شوند! مبادا از آنها واپس افتید که فردا بر ما فخر بفروشند»، چند تنی از مردانِ کِنده خشم‌گینانه به‌نزد او

۴۷. منتظم ابن الجوزی، ۴/ ۲۸۵ـ ۲۸۹

آمدند و گفتند: چه بد دربارهٔ ما قضاوت می‌کنی؟! مگر نمی‌بینی که رشادتهای ما بیش از بنی‌اسد است؟

نوشته‌اند که کِندیها در پایان جنگْ هزار و هفتصد زنِ بی‌شوهرشده داشتند؛ ولی آمار کشتگانشان را نداده‌اند. باید به‌همین اندازه نیز جوانانِ زن‌نگرفته را بر کشتگانشان افزود.

در روز دوم جنگ، ـ همچون روزِ گذشته ـ در نیمهٔ اولِ روز، نبردها تن‌به‌تن بود، و از سرِ ظهر حملهٔ دسته‌جمعیِ عربها آغاز شد. در این‌روز نیز ایرانیان رشادتهای چشم‌گیری از خود نشان دادند و شمار بسیاری از جهادگران را بر زمینِ هلاکت افکندند، به‌گونه‌ئی که کشتگان عرب در آن‌روز افزون بر دو هزار تن شد؛ چهار تن از دلاورمردان ایران به نامهای پیروزان و بندوان و بهمن جادویه و بزرگمهر همدانی بر خاک و خون غلتیدند و هزاران تن از ایرانیان در نبردِ دسته‌جمعی کشته شدند.

جهادگرانْ برای کشتن و کشته شدن حمله می‌کردند، از این‌رو می‌کوشیدند که با خصم گله‌آویز شوند که یا او را بکشند و رختش را بگیرند یا هردو با هم کشته شوند، و افتخار نصب عرب شود. بیشترین تلاشِ عربان برآن بود که تا بتوانند کاری کنند که بر رخت و جنگ‌افزار ایرانیان دست یابند. براساس رسم بازمانده از راه‌زنیهای دیرینه و جنگهای قبیله‌یی، افتخار بزرگی برای یک عرب آن بود که کسی را بکُشد و رختش را تصاحب کند و مورد استفاده قرار دهد. رختی که این‌گونه به‌دست می‌آوردند **سَلَب** نامیده می‌شد (یعنی برکشیده شده). سَلَب‌پوشی از افتخارات قبیله‌یی و نشانهٔ دلاوری بود، و عرب می‌توانست سَلَبی که بر تن داشت را به دیگران نشان دهد تا همگان بدانند که او مردی را کشته و رختش را برکشیده و بر تن کرده است. سعد ابی‌وقاص گفته بود که هرکه یک ایرانی را بکُشد و رخت و سلاحش را برگیرد آن رخت و سلاح ازآنِ خودش خواهد بود. در قادسیه عربها رختهای بزرگانِ ایرانی را می‌دیدند که چنان ارزش‌مند می‌نمود که حتّا در خواب هم ندیده بودند که روزی چنان رختی بر تن داشته باشند. عَمرو مَعدی‌کَرِب به میان ایرانیان تاخت و در غبار گم شد. چند تن از مردان قبیله‌اش به‌دنبالش دویدند تا نجات اش‌دهند. او زخمی شده از اسپ بر زمین افتاد. در این‌حال یارانش به یاریش شتافتند. او، با تنِ زخمی، خودش را به زیر دست و پای اسپِ یکی از سواران ایرانی افکند و دستهایش را با دو دستِ اسپ ایرانی گره زد و در زیر لگدهای اسپ بر آن بود که

اسپ را بر زمین بزند و سوارش را بکُشد تا رختش را به‌دست آورَد. ایرانی از اسپ فروافتاد و شتابان و دوان دور شد تا جان خویش را از دیگر عربهائی که به یاریِ عَمرو آمده بودند نجات دهد، و عَمرو به اسبِ او دست یافته بر آن سوار شد.

مردی از قبیلهٔ بنی‌اسد به‌مقابلهٔ یک ایرانی شتافت که به‌جلوِ صفها آمده بود و هم‌آورد می‌طلبید. او نیز در مقابله با ایرانی زخمی شده بر زمین افتاد و مانندِ عَمرو دست و پای اسپ ایرانی را چسپید و در حالی که بر زمین کشانده می‌شد در تلاش بود که سوار را بر زمین بزند. چند تن از مردان قبیله‌اش که به یاریش شتافته بودند فریاد برآوردند که اسپ را رها کند وگرنه به لگدِ اسپ کشته خواهد شد. او گفت: «هرچه می‌خواهید فریاد کنید! من بر آن‌ام که به رخت این‌مرد دست یابم». او با این کارش توانست که سوار را از اسپ بر زمین زند و با او گله‌آویز شود. سرانجام این‌مرد را کشته رختش را از تنش برکشید و سلاحش را تصاحب کرد و افتخار بزرگی را نصیب خودش ساخت. نوشته‌اند که او سپس رخت و زیورهای برگرفته از آن ایرانی را به دوازده هزار درم فروخت.

بیشترین کشتگان را کسانی می‌دادند که در دسته‌های چند مردی برای نشان دادنِ تهور به پیلان حمله‌ور می‌شدند، و در عین حالی که چهرهٔ پیل را با شمشیرها و نیزه‌هاشان زخمی می‌کردند بیشترشان در زیر دست و پای پیلِ عاصی‌شده له می‌شدند و از پا درمی‌آمدند.

روز سوم نیز به‌همین منوالْ دو طرف کشتگان و مجروحان بسیاری دادند. عربان در این روز با رشادتهای شگفت‌انگیزی در گروههای صد مردی و هفتاد مردی، پیاده، به ایرانیان می‌تاختند و در هر حمله شماری کشته می‌دادند و به‌همان تعداد کشته می‌گرفتند. دو جوانِ اسدی که می‌خواستند افتخار بسیاری برای قبیله‌شان کسب کنند، و شنیده بودند که حمله کردن به پیل سپیدِ ایرانیان بیشترین رشادت را می‌طلبد، زیرا شنیده بودند که هرکه به پیل سپید حمله کرده به‌شکلِ فجیعی در زیرِ لگدهای پیلِ عاصی‌شده به‌کشتن رفته است، گفتند: «ما این‌کار را خواهیم کرد». آن‌دو به پیل سپید حمله‌ور شدند و با نیزه‌هاشان چشمان پیل را هدف قرار دادند، سپس خرطوم پیل را به شمشیر زدند. پیلِ عاصی‌شده به دورِ خودش چرخیدن و جهیدن گرفت، و پیل‌سواران بر زمین غلتیدند و به‌دست عربان از پای درآمدند. عربان یاد گرفته بودند که پیل وقتی چشم و خرطومش زخمی شود عاصی می‌شود و کنترلش از دست پیل‌بان به‌در می‌رود. از این‌رو بیشترین حمله را به‌چشم و

خرطوم پیل وارد می‌آوردند، و به این‌گونه پیلان را به عصیان می‌کشاندند. پیلانِ عاصی‌شده به هرسو می‌دویدند و هرکس در جلوشان بود را لگدکوب می‌کردند، و چون‌که در سپاه ایرانیان بودند بیشترین کشتگانِ زیر پای پیلان را ایرانیان تشکیل می‌دادند. برای آن‌که یک پیلی کور شود یا خرطومش قطع شود چند عرب جان‌فشانی می‌کردند و خود را به‌کشتن می‌دادند ولی یکی دو تن از آنها موفق می‌شدند که این عمل را انجام دهند. چند تنی که با هم به‌نبردِ پیل می‌رفتند قرار می‌گذاشتند که چه کسی چشم پیل را با نیزه بزند و چه کسی خرطوم پیل را با شمشیر بزند.

نبرد روز سوم نیز تلفات بسیار سنگینی برای دو طرف داشت و تا پاسی از شب ادامه یافت. نوشته‌اند که تلفاتِ دو طرف در این‌روز همسان بود و عربها نیز به‌اندازهٔ ایرانیان کشته دادند. در این‌روز ایرانیان همهٔ پیلهاشان را از دست دادند. در پایان نبردِ این‌روز، به روال روزهای گذشته، جنگ‌بسِ شبانه اِعلان شد و هردو طرف به لشکرگاهشان برگشتند. نوشته‌اند در پایان این روز طوفان بسیار تندی وزیدن گرفت چندان که سایبانِ رستم را برکند و دور کرد. طوفان روبه‌روی ایرانیان می‌وزید، گرد و خاکِ شدیدش بر آنها اثر داشت ولی بر عربان اثر اندک داشت زیرا از پشت بر آنها می‌وزید.

اینک عربان که تلفات بسیار سنگینی در خلال سه روز گذشته داده بودند دریافته بودند که اگر نبردها به روالِ روزهای گذشته ادامه یابد پیروزی بر سپاه ایران دشوار است؛ و باید حیلهٔ بیابانی به‌کار برد. لذا برآن شدند که در آن‌شب، که توفان تندِ شن به چهرهٔ لشکرگاه ایرانیان می‌وزید، پس از آن‌که ایرانیان آرام گرفتند بر آنها شبیخون بزنند. آنها وقتی اطمینان یافتند که ایرانیان سلاحهاشان را برآورده و آرام گرفته‌اند در دهها گروه از مردانِ قبایل مختلف به اردوگاه رستم شبیخون زدند. ایرانیان که آمادگی برای چنین وضعیتی را نداشتند پریشان برخاسته کوشیدند که به سلاحهاشان برسند و برای نبرد آماده شوند. ولی ضربات متوالیِ گروههای مهاجم که همچون توفانِ ناگهانی فرارسیده بودند همهٔ امکانها را از آنها گرفته بود. عربها در میان زوزهٔ توفانِ بیابانی در تاریکی شب نیزه و شمشیر می‌زدند، و به هر جسم سیاهی که در برابرشان ظاهر می‌شد حمله می‌بردند و ضربتهاشان را برآن فرود می‌آوردند.

ایرانیان اگرچه نتوانسته بودند که خود را برای درگیری با شبیخون‌زنندگان آماده کنند باز هم رشادتهاشان در آن‌شب که در گزارشها آمده است ستایش‌انگیز است. نبردها

تا روشنیِ روز ادامه داشت. ایرانیان در آن‌شب بیش از شش هزار عرب کشتند. ولی این شمار کشتگان برای عربان پیروزیِ نهایی را به‌دنبال آورد و شکست سپاه ایران قطعی شد. نوشته‌اند که کشتگان ایرانی نیز در این‌شبْ ده هزار تن بود.

رستم فرّخزاد نیز در آن‌شبْ کشته شد. پس از او ایرانیان در پشت سرِ افسرانی همچون هرمزان، اهود، بِهبِش‌زاد، شهریار کنارنگ، هیربدزاد، خسرو شنوم همدانی، جالینوس، کارن، و فرّخان دلیریها نشان دادند و ساعتها در تاریکی و توفان شن‌بارِ بیابانی جنگیدند، و هزاران تن به همراه آنها جان خویش را فدا کردند. بعدها یکی از جهادگرانِ قبیلهٔ نومسلمانِ باهله به‌یاد می‌آورد که گروهی از ایرانیان پرچمشان را در زمین فرو کرده و پیرامونش گرد آمده بودند و به‌بانگ بلند شعار می‌دادند و تا پای جان جنگیدند و همه‌شان کشته شدند. همین مرد افزوده که بخشی از سپاهیان ایران پس از کشته‌شدنِ رستم نخواستند که از معرکه بگریزند، و در سی‌وچند گروه در پشت سرِ سی‌وچند فرمان‌ده به نبرد ادامه دادند، و مُسلِمین در پشت سرِ سی‌وچند تن از فرمان‌دِهانشان با آنها جنگیدند. سرانجام بخشی از ایرانیان کشته شدند و بخشی دیگر راه فرار گرفتند و جانِ خویش را نجات دادند.[۴۸]

به‌رغم رشادتهائی که ایرانیان از خود نشان دادند پیروزی قطعی در قادسیه ازآنِ بندگانِ الله شد. دربارهٔ چه‌گونه کشتن شدنِ رستم گزارش روشنی در دست نیست. روایتی می‌گوید که یک عرب که در تاریکی به هرسو شمشیر می‌افکنده شمشیرش را در سیاهی شب بر بار اَستَری زده که رستمِ مجروح در آن لحظه خودش را در پناه آن داشته بوده و مشغولِ نبرد بوده است. وقتی او به رستم نزدیک شده رستم به او تیر افکنده و گفته که جلوتر مبا. او به رستم حمله کرده و یک لنگه بارِ اَستَر بر سرِ رستم افتاده و رستم را گیج کرده و سبب شده که از جلو عرب بگریزد و خودش را به رودخانه برساند. و عرب با شمیدنِ بوی مشک و عنبر دانسته که کسی که با فرود آمدن ضربتِ او بر آن سیاهی گریخته حتمًا رستم بوده که چنین بوئی از او برخاست. لذا گویا وی‌را تعقیب کرد و در حالی که رستم خودش را به آب افکنده بود پاهایش را گرفته کشید و با او گلاویز شد و توانست که

---

۴۸. تفصیلِ جنگِ قادسیه را، بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۰-۵۷۰. کامل ابن اثیر، ۲/ ۴۶۹-۴۸۳. البدایه ابن کثیر، ۷/ ۴۳-۴۸. ابوعلی مسکویه، تجارب الأمم و تعاقب الهمم (دار الکتب العلمیه، بیروت، ۲۰۰۳)، ۱/ ۲۱۱-۲۲۳.

با فرود آوردن ضربتی بر گونه و دماغش او را از پا دراندازد و سرش را از تن جدا کند. اندکی پائین‌تر از این‌روایت، طبری نوشته که پس از آن‌که هوا روشن شد عربان در میان کشتگان گشتند تا لاشهٔ رستم را بیابند ولی اثری از او به‌دست نه‌آمد، و یکی از عربانْ مدعی شد که کشندهٔ رستم است؛ و لاشهٔ بی‌سرِ رستم را نشان داد.

ظاهراً سعد ابی‌وقاص دربارهٔ این‌که رستم زنده در رفته یا کشته شده در شک بوده و کسانی از عربهای منطقه که رستم را پیشترها دیده بوده‌اند را به میان کشتگان فرستاده شاید لاشهٔ رستم را شناسایی کنند. طبری نوشته که یک مردِ عِبادی (از عربهای منطقه که پیشترها اتباع ایران بودند) آمد و به سعد گفت که لاشهٔ بی‌سرِ رستم را با سرِ مردِ دیگری در برابر دروازهٔ کاخِ او (سرای محل اقامت سعد) دیده است، و رفته‌اند و لاشه را برهنه کرده‌اند.[۴۹]

در انیجا یک لاشهٔ بی‌سر بوده و یک سرِ بی‌لاشه؛ و گفته شده که لاشه ازآنِ رستم و سر ازآنِ کسی دیگر است.

ازجمله خبرهای جنبیِ قادسیه آن‌که اذان‌گوی مسلمین در شبِ آخر کشته شد، و چون هنگام اذان رسید چندین کس برخاستند که اذان‌گو باشند، و در طایفه‌ها و قبیله‌ها بر سر این موضوع اختلاف افتاد چندان که نزدیک بود دست به‌شمشیر برند، و سعد گفت: قرعه اندازید و هرکه قرعه به‌نامش افتد اذان‌گو شود.[۵۰]

با شکست قادسیه و کشته شدنِ رستم فرّخزاد ستیزِ قدرت سپه‌دارانِ کشور برای احراز مقام ایران‌سپاهبد (سپهسالاریِ ارتشِ یزدگرد) بالا گرفت و ارتشِ یزدگرد بی‌سر و سامان‌تر از پیش ماند، دروازهٔ عراق بر روی عربان گشوده شد، و آنچه رستم فرّخزاد با اندوه پیش‌بینی کرده بود در آستانهٔ وقوع قرار گرفت. ایران در قادسیه ابهتش را از دست داد، و عربان متوجه شدند که می‌توان ارتش ایران را نیز شکست داد. در قادسیه ارتش یزدگرد درهم شکسته شد و هراس از عرب در سپاهیانِ او همه‌گیر شد. سرزمین حیره که پیشتر هم در دست مُسلِمین بود و رستم گسیل شده بود تا آن‌را بازستانَد ـ عَمَلاً ـ در دست مُسلِمین تثبیت شد.

دربارهٔ تاریخِ رخداد قادسیه یک‌جا می‌خوانیم که «در پایانِ سال ۱۵هـ رستم را الله

۴۹. تاریخ طبری، ۳/ ۵۶۴ـ۵۶۶. تجارب الأمم، ۱/ ۲۲۱ـ۲۲۳.
۵۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۶۶.

در عراق کشت»؛ و در جای دیگر می‌خوانیم که رخداد قادسیه در آغاز سال ۱۶ بود.[51] این دو روایت با هم همخوانی دارند؛ زیرا محرم سال ۱۶ هجری در آن زمان که هنوز تقویمِ رسمیِ هجری وضع نشده بوده دو ماه مانده به پایان سال ۱۵هـ می‌شده است (پیامبر در ماه ربیع الأول به مدینه هجرت کرده بود). تاریخهای دیگری که در برخی منابع تاریخی آمده است و جنگ قادسیه را به‌محرمِ سال ۱۴ هجری (آغازِ سال ۱۵ هجری به‌تقویمِ رسمیِ بعدی) واپس می‌برند خطا است. رخدادهای پیش از جنگ قادسیه که بالاتر خواندیم این خطا را نشان می‌دهد.

بنا بر شواهدِ قطعی و با توجه به رخدادهای بعدی که پس از این خواهیم خواند، جنگِ قادسیه در محرم سال ۱۶هـ رخ داد. کسانی بعدها به‌یاد می‌آوردند که سعد ابی‌وقاص دو سال و اندی پس از خالد ابن ولید به‌قادسیه رفت.[52] در گزارشی که از سخنرانیِ یکی از سران جهادگران در قادسیه و پیش از جنگ برای جهادگران آمده است گفته شده که شما تا کنون سه سال است که در این زمینها هرچه دلتان می‌خواهد می‌کنید.[53]

در خبر رخدادهای جنگ قادسیه گفته شده که قعقاع ابن عمرو و هاشم ابن عتبه و اشعث ابن قیس و قیس ابن عبد یغوث و عیاض ابن غنم در جنگ دمشق شرکت کرده بودند سپس به فرمانی که عمر برای ابوعبیده فرستاده بود با مردان طوایفشان به‌حیره رفتند و در جنگ قادسیه شرکت کردند. نیز، در خبر آمده که «آن‌سال که سال پانزدهم بود» خودِ عمر ابن خطّاب امام حاجیان شد.[54]

لذا به‌طور قطع توان گفت که جنگ قادسیه در ماه محرم سال ۱۶ بوده و که به‌حسابِ تقویمِ غیرِ رسمیِ آن‌زمانْ اواخرِ سال ۱۵ می‌شده است. هم ماه ذوالحجه و هم ماههای محرم و صفر در آن زمان در پایان سال هجری بوده است.

در خبری نیز طبری نوشته که جنگ قادسیه در اواخر زمستان بود.[55] اسفندماه در این منطقه اوج بهار است.

۵۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۷۲ و ۵۹۰.
۵۲. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۲.
۵۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۱-۵۳۲.
۵۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۷۲.
۵۵. تاریخ طبری، ۳/ ۵۷۲.

تجمع جهادگران در کوفه و بصره

پس از رخداد قادسیه سعد ابی‌وقاص گزارش پیروزیش را همراه با خُمسِ غنایمی که از لشکرگاهِ ایرانیان به‌دست آمده بود برای عمر فرستاد، و عمر به او فرمان نوشت که عربها را در زمینی بر کرانهٔ بیابان در جنوبِ فرات جاگیر کند. او به سعد نوشت که عربان خوی شتر دارند و به چراگاهِ بیابانی علاقه‌مند اند و در زمینی می‌توانند به سر ببرند که برای شتر و بز سازگار باشد و علف هم دست‌یاب باشد. جائی که برای شتر و بز سازگار نباشد برای عربانْ سازگار نیست. پُشته‌زمینی را بیاب که نزدیک رودخانه باشد، و چنان جائی باشد که میان من و شما نه رودخانه‌ئی باشد و نه پلی؛ و در آنجا جاگیر شان‌کن.[۵۶]

سعد پس از بررسی زمینهای پیرامونِ قادسیه جهادگران را اندکی بالاتر از قادسیه در یک زمین ریگی‌شنی‌ئی در کنار یکی از شاخه‌های فرعیِ کشیده‌شده از فرات جاگیر کرد. این زمین در نزدیکیِ شهرِ نیمه‌ویرانِ نجف بود و **کوفه** نام داشت. بلاذری نوشته که اینجا را **سورستان** می‌گفتند.[۵۷] البته سورستان نامِ ایرانیِ سرزمینِ حیره بوده و کوفه در سورستان واقع شده بوده است. کوفه با تلفظِ درستِ «کَئوفَه» نیز واژهٔ ایرانی و تلفظ باستانیِ کوه است، و در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ با همین تلفظ و معنا آمده است.

کوفه از این‌زمان مرکز تجمعِ قبایل جهادگر برای حمله به‌درون عراق و ایران شد و به‌زودی تبدیل به پادگان‌شهر شد. اینجا تا پیش از این چند روستای آباد وجود داشت که مردمشان در یکی‌دو سالِ اخیر گریخته و متواری شده بودند و روستاها متروک مانده بود. تنها خانه‌های آبادمانده تا این‌زمان سه‌تا صومعهٔ راهبانِ مسیحی بود که یکی دیر اُمّ عَمرو نامیده می‌شد یکی دیر سلسله و یکی دیر حرقه.[۵۸] دو شاخهٔ رودخانه که از فرات کشانده شده بود و پیشترها زمینهای کشاورزیِ روستائیان را آبیاری می‌کردند نیز در اینجا جریان داشتند. از این‌رو اینجا برای تجمعِ عربها بسیار مناسب بود و سعد جهادگران را در آنجا متمرکز کرد.

سعد چون در کوفه مستقر شد به‌عمر نوشت که مردم بسیاری از آبادیهای اینجا گریخته و زمینهاشان را رها کرده‌اند، و مردمی نیز به‌نزد ما آمده‌اند و ادعا می‌کنند که پیش

---

۵۶. تاریخ طبری، ۳/ ۵۷۹ و ۴/ ۴۱-۴۲.

۵۷. فتوح البلدان، ۲۷۱.

۵۸. تاریخ طبری، ۴/ ۴۱.

از این از خالد ابن ولید پیمان‌نامهٔ همزیستی دارند؛ مردمی از گریختگان نیز ادعا دارند که زیر فشار ایرانیان بوده‌اند و مجبور بوده‌اند؛ این مردم اگر بر زمینهاشان بمانند و آنها که گریخته‌اند نیز برگردند زمینهای کشاورزی را آباد خواهند کرد و مایهٔ قوتِ ما و ضعفِ دشمن خواهند بود (یعنی درآمدِ مالیاتی به‌ما خواهد رسید). عمر به‌او پاسخ نوشت که هرکه پیمان‌نامه دارد و بر پیمان خویش استوار است در زمینش بماند و جزیه (باجِ سرانه) بپردازد، و کسانی که گریخته‌اند نیز اگر برگردند و به‌اطاعت آیند حالِ اینها را دارند؛ و هرکه پیمانش را شکسته است نیز اگر آمادهٔ تجدید پیمان باشد با او تجدید پیمان کنید. از گریختگانی که برنمی‌گردند نیز سلب مالکیت شود. پس، سعد ـ به‌عنوان فرمان‌دار منطقه ـ سران روستاها را دعوت کرد که پرداختنِ جزیه را متقبل شوند، و از گریختگان نیز دعوت کرد که بازآیند و در روستاهاشان بمانند و جزیه بپردازند. مردم این آبادیها در ذمهٔ اسلام قرار گرفتند و جزیه‌پرداز شدند؛ و هرکه برنگشت زمینش مصادره شد.[۵۹]

دربارهٔ نتیجهٔ این اقدامْ گزارشی در دست نیست، اما وضعیت نجف و روستاهای اطراف شمالیش را در دهه‌های بعدی می‌توانیم ببینیم که همچنان مسیحی‌نشین است و مردمشان باج‌گزار اسلام‌اند و «اهل الذّمّه» نامیده می‌شوند.

عمر در آینده رهنمودی فرستاد که مسلمین در قبالِ مردمی که پیمان‌نامه می‌نویسند که باج‌گزارِ اسلام شوند نباید که بازسازیِ خرابیهای خویش را تقبل کنند؛ و مسلمین در پیمان‌نامه می‌نوشتند که بازسازی خرابیهای جنگ برعهدهٔ ما نخواهد بود.[۶۰]

این شیوه از همین آغاز فتوحاتِ اسلامی در عراق دنبال شد تا سپس در ایران نیز دنبال شود. روستاها و شهرهائی که در تاراجهای مسلمین آسیبها می‌دیدند و باغستانها و مزارعی که به‌آتش کشیده می‌شدند تا مردمشان به‌تسلیم کشانده شوند، و پلها و آب‌راهه‌ها و تأسیسات آبیاری‌ئی که منهدم کرده می‌شد، مسلمین که فاتحان بودند هیچ تکلیفی در بازسازیِ آنها نداشتند. اسلام فقط از مردمِ به‌تسلیم‌کشانده‌شده باج می‌گرفت زیرا به‌آنها اجازه داده بود که در آبادیهائی که ملک اسلام شده بود بزیند و باج به‌بندگانِ الله بپردازند. این موضوع را در جای خود بهتر خواهیم شکافت.

جائی که از سال ۱۶ هجری به‌بعد **بصره** نامیده شد زمینی در آخرین حدِ جنوبِ

---

۵۹. تاریخ طبری، ۳/ ۵۸۴ـ ۵۸۹.

۶۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۰.

عراق در فاصلهٔ نه چندان دوری از غربِ اروندرود و بر کرانهٔ آخرین حدِ بیابانِ شمال‌شرقِ عربستان بود.

به‌یاد داریم که از کاظمه (کویتِ کنونی) تا بیابانهای شمالی آن در فاصله‌ئی از غربِ اروندرود جایگاه نقل و انتقال قبایل بنی‌شیبان بود. طایفهٔ بنی‌ذُهَل از بنی‌شیبان به همراه رئیسشان ـقُطبه ابن سُوَیدـ در زمان ابوبکر به منطقهٔ بصره آمده بودند و آبادیهای اطراف را مورد دست‌بُرد قرار می‌دادند. نوشته‌اند که قطبه یک آبادی‌ئی را مورد دست‌بُرد قرار داد. نام اصلی این آبادی را ننوشته‌اند زیرا بعدها که نیمه‌ویران مانده بود و عربها در آن جاگیر شده بودند **نَهر المَرأه** نامیده شد. در گزارش فتوحات بعدی نیز با همین نام شناسانده شده است. نامِ کلانترِ اینجا را بانوئی به‌نام **کمان‌دار** دختر نرسی نوشته‌اند که از خاندانِ گشن‌اسپ‌ماه بوده است. خبری که بلاذری آورده است نشان می‌دهد که کمان‌دار با قطبه وارد مذاکره شده اموالی به او داد تا از تعرض به‌جان و مالِ مردم خودداری ورزد. این بانو تا چند سال دیگر که منطقه به‌طور کامل به‌دست عربها افتاد همچنان در میان عربهائی که وارد منطقه شده بودند دارای نام و آوازه بود.[۶۱] سپس در تاریخ گم شده است. عربها او را «المَرأة» (یعنی «زَن») نامیدند و این آبادی را نیز نهر المرأه گفتند. نهر المرأه بعدها که پادگان‌شهر **بصره** تأسیس شد و گسترش یافت و تبدیل به شهری بزرگ شد و ضمیمهٔ بصره شد.

بنی‌شیبان بعدها ادعا می‌کردند که مثنّا ابن حارثه در زمان ابوبکر به‌نهر المرأه حمله کرده و جنگیان یک دژِ آنجا را کشتار کرده و دژ دیگر که «زن» در آن بوده را محاصره کرده و «زن» تسلیم شده و مسلمان شده، و مُعَنّا (برادرِ مثنّا) او را زنِ خودش کرده است.[۶۲] ولی برای آن‌که این داستان را مستند کنند نامی برای «زن» نساخته‌اند، و زن همچنان «المَرأة» است. اما این داستانِ بی‌پایه خبر از جایگاهِ مهمِ این بانو کمان‌دار پیش از فتوحاتِ اسلامی نزد بنی‌شیبان می‌دهد و معلوم می‌دارد که آنها پیش از آن چه اندازه از این بانو حساب می‌برده‌اند.

چون کارِ قادسیه به‌سامان رسید و جهادگران در کوفه جاگیر شدند عمر که می‌پنداشت ممکن است ایرانیان از خوزستان به جنوب عراق نیرو بفرستند به سعد فرمان

۶۱. بنگر: فتوح البلدان، ۳۳۱ ـ ۳۳۲.

۶۲. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۳۵۰.

نوشت که **عُتبه ابن غزوان** مازنی (برادرزنِ عثمان)(*) را با گروهی از جهادگرانِ قادسیه روانهٔ «اَرضُ الهِند» کند (جائی که سپس بصره شد). عتبه ابن غزوان به‌مدینه رفت تا رهنمودهای لازم را از عمر بگیرد. نوشته‌اند که عمر به او چنین گفت:

می‌خواهم که تو را به ارض الهند (سرزمینِ هند) بفرستم تا مردم آن ناحیه را از کمک کردن به برادرانشان برضد برادرانتان بازداری و با آنها بجنگی شاید الله آن سرزمین را به‌دست شما بگشاید ... چون به‌آخرین حدِّ سرزمین عرب و نخستین‌حدِ سرزمین عجم رَسی فرود آئید و جاگیر شوید... من تو را به اَرض الهِند می‌فرستم که یکی از اماکن مهم دشمنان است، و امید دارم که الله تو را یاری کند و بر زمینهای تابعه‌اش دست

(*) عربهای مدینه در آن روزگار جائی که بعدها بصره شد را «فرج الهِند» (یعنی بیخ هِندوستان) و خوزستان را «اَرضُ الهند» (یعنی سرزمینِ هندوستان) می‌نامیدند [بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۳، ۳۴۸، ۵۹۱ و ۵۹۳. تاریخ خلیفه بن خیاط، ۶۱]. در تقسیم‌بندی جهانِ اطراف عربستان، علاوه بر مصر و حبشه، نام سه کشور برای مردم مدینه شناخته بود: فارِس، روم، هند. «فارِس» به گمانِ مردمِ مدینه از زمینهای جنوبی فرات آغاز می‌شد و به تیسپون که عربها آن‌را «مدائن» (یعنی شهرها) می‌نامیدند منتهی می‌شد. کشورِ فارِس به‌نظر اینها نیمهٔ جنوبی عراقِ کنونی را شامل می‌شد و از آن فراتر نمی‌رفت. ماورای شرقیِ این سرزمین را «أرض الهند» می‌پنداشتند. در این تقسیم‌بندیْ سرزمینِ «هند» از خرمشهرِ کنونی آغاز می‌شد و به‌سوی شرق و جاهائی که مردمِ مدینه نمی‌شناختند امتداد می‌یافت. شناختی که آنها از هند داشتند از دانستنِ نام کالاهائی بود که از هند به عدن و عربستان می‌رسید. نامِ هند چندان برای مردم مدینه و مکه افسانه‌یی بود که نام فرزندانشان را ـ هم دختر و هم پسر ـ هند می‌نهادند. «روم» نیز اردن و فلسطین و سوریه بود، و عربها و سریانیهائی که در آن سرزمینها می‌زیستند را «رومی» (اهل کشور روم) می‌نامیدند. نام چین را نیز شنیده بودند ولی نمی‌دانستند که در کجای جهان است. یک سرزمینی هم در پندارِ آنها وجود داشت که موجوداتی نیمه‌انسان نیمه‌جانور به‌نامِ «یأجوج و مأجوج» در آن می‌زیستند و در قرآن به‌آن اشاره شده بود. سرزمینِ یأجوج و مأجوج بر کرانهٔ زمین در جائی بیرون از جهان انسانها قرار داشت و توسط کوه بلندی از جهان انسانها جدا شده بود و یک پیامبری به‌نام ذوالقرنین در روزگارِ قدیمْ در گذرگاهِ کوهستانیِ میانِ آنها و جهانِ انسانها یک سد آهنینی کشیده بود تا یأجوج و مأجوج وارد جهانِ انسانها نشوند [سورهٔ کهف، آیات ۹۴ـ ۹۹]. گفته شده بود وقتی هنگام نابودی جهان نزدیک شود آن سد شکسته می‌شود و آن موجوداتِ وحشی به‌درون جهانِ انسانها سرازیر می‌شوند و تباهی می‌آفرینند [سورهٔ أنبیاء، آیاتِ ۹۶ـ ۹۷].

یابی.[۶۳]

عتبه ابن غزوان با گروهی از جهادگرانِ بنی‌مازن و مردم طائف روانهٔ منطقه شد. مردانِ چند قبیلهٔ بدوی نیز در راه به او پیوستند. اینها در ناحیهٔ غرب اروندرو به‌جائی رسیدند که ماورای آن ماندآبه و بیشه‌زار (نی‌زار) بود. عتبه گفت: «همینجا است که عمر به‌من فرموده است که جاگیر شوم».[۶۴]

این زمین را بومیانِ منطقه به‌سبب طبیعتِ کچی‌ئی که داشت **بصره** می‌نامیدند. اینجا سرزمین دورافتاده‌ئی از توابعِ دشتِ مَیشان بر کرانهٔ شرقیِ بیابان بود و نزدیکترین شهر به آنجا بندرگاهِ **اُبُلّه** بر کرانهٔ غربی اروندرود بود،[*] و ابله با اینجا دو فرسنگ فاصله داشت. اُبُلّه بندرگاه بازرگانی در جنوب عراق بود، کشتیهای بازرگانی که از اطراف و اکنافِ جهان می‌آمدند در آن پهلو می‌گرفتند، و ـ گویا ـ ۵۰۰ سپاهی از بندرگاه حفاظت می‌کردند.[۶۵]

نوشته‌اند که چون جهادگران در این زمین فرود آمدند عتبه برای یارانش سخن‌رانی کرده گفت:

> عمرِ جهان به‌سر آمده و اندکی از آن مانده است به‌مانندِ سرریزِ یک پیاله. شما از اینجا به سرای ماندگاری خواهید رفت؛ پس با کردارهای نیکو به‌آنجا بروید. به‌من گفته‌اند (یعنی پیامبر به‌من گفته) که جهنم چندان ژرف است که اگر سنگی از لبهٔ آن اندازند تا به‌تهِ آن برسد هفتاد سال زمان می‌گیرد. روزی بیاید که آنجا را پر کنند. و به‌من گفته‌اند که بهشت چندان فراخ است که میان یک لنگه و لنگهٔ دیگرِ دروازه‌اش چهل‌ساله راه است، و روزی بیاید که آنجا را پر کنند. روزگاری بود که من هفتمین یارِ پیامبر بودم (زمانی بود که پیامبرِ ما فقط هفت پیرو داشت) و خوراکمان برگ درخت بیابان بود و لبهامان پینه بسته بود. یک بُردی به‌دست من افتاد که پاره کردیم و

۶۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۱.

۶۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۱.

(*) اُبُلّه را باید تلفظِ عربیِ «آؤبُلَه» پنداشت که تلفظِ دیگرش «آب‌بُرّه» است. آؤبُلَه در زبان محلی ما به‌معنای «آب‌رُفته» است، و آن زمینی است که بر مسیرِ رودخانه بوده و با گذشت زمان به زمین خشک و قابل سکونت تبدیل شده.

۶۵. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۵.

پاره‌ئی از آن را من و پارهٔ دیگرش را سعد برداشت.(*۱) اکنون هر کدام از آن هفت کس امیرِ یک ولایتی است.[۶۶]

دربارهٔ نخستین درگیریِ عتبه ابن غزوان با نیروهای ایرانی در این منطقه، نوشته‌اند که یک لشکرِ چهار هزار مردی که در پادگانِ موسوم به «فرات» بودند به‌سوی اینها شتافتند؛ و فرمان‌دهشان تا چشمش به‌اینها افتاد گفت: «اینها چیزی نیستند! بروید بند بر گردنشان بنهید و بیاوریدشان». عتبه به یارانش گفت: «من همراه پیامبر به جنگ رفته‌ام». و چون تاریکی فرارسید گفت: «حمله کنید». و به‌آنها حمله کردند و همه‌شان را کشتند و فرمان‌دهشان را زنده دست‌گیر کردند.[۶۷]

البته به‌چنین خبری که شرحی ندارد نباید که چندان بها داد، زیرا در خبرهای فتوحات از چنین داستانها نیز بسیار گفته‌اند. «فرات» که در این خبر نامش را آورده‌اند در جنوبِ عراق بوده و یک روستای مهم بوده و از اینجا دور بوده و رود فرات با اینجا فاصله افکنده بوده و نیز زمینِ اندکی دورتر از شمال اینجا تا فرات ماندآبی بوده و از فرات به‌اینجا راه نبوده است. در گزارش فتوحاتِ بعدیْ زمینهای این منطقه را با دقت و درستی شناسانده‌اند، و ما آبادیها و زمینهای اینجا را می‌شناسیم.

تنها نبردِ واقعیِ عتبه و یارانش در این منطقه برای تاراجِ شهرکِ اُبُلّه بوده است. دیگر از هیچ آبادی‌ئی در گزارشها نشانی نداده‌اند. نوشته‌اند که چون مسلمین به‌ابلّه نزدیک شدند نیروهای مدافع اُبُلّه که ۵۰۰ سوار بودند بیرون آمدند و با عتبه نبرد کردند و با شکست به شهر گریختند، و چون جهادگران به شهر نزدیک شدند مردم از شهر گریختند، و عتبه و جهادگران وارد شهر شدند تا غنیمت بگیرند. مردم شهر اموال کم‌وزن و بهادار را با خودشان برده بودند، و هرچه رها کرده بودند به‌دست مسلمین افتاد. از غنایم و نقدینه هرچه گردآوری شد خمسِ خلیفه را جدا کردند و بقیه را میان خودشان بهره کردند. آنچه نقدینه به‌دستشان افتاد به‌هرکدام از جهادگرانْ دو درم رسید. از مواد خوراکیِ

(*۱) عتبه می‌خواهد بگوید که در آن زمان ما چون به‌غزوه می‌رفتیم غنیمتی که دست‌گیرمان می‌شد چندان بود که در مقابل غنیمتهای انبوه که الله تعالیٰ نصیب شما می‌کند چیزی نبود. و چندان بی‌چیز بودیم که اگر یک تکه پارچهٔ دو متری غنیمت می‌کریم پاره و بهره می‌کردیم.

۶۶. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۲.

۶۷. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۱.

ارج‌مند نیز به‌هرکدامشان دو پیمانه مویز رسید.[۶۸]

مردی به‌نام سلمه گفته که در اُبُلّه یک دیگ بزرگی به‌من رسید که پنداشتیم مس است، و پس از آن معلوم شد که از طلا است. موضوع را به عمر نوشتند، و عمر رهنمود فرستاد که اگر وقتی غنیمتها بهره می‌شده او می‌فهمیده که طلا است باید از او گرفته شود و در میان همگان بهره شود؛ ولی اگر سوگند بخورَد که مس پنداشته است برای خودش باشد. من آن را مس پنداشته بودم و سوگند خوردم که مس پنداشته‌ام؛ و برای خودم ماند. بعدها فروختم و صاحبِ ثروت بسیار شدم.[۶۹]

یکی دیگر از جهادگران بعدها گفته که در اُبُلّه کلوچه به‌دست آوردند؛ و چون شنیده بودند که هرکس کلوچه بخورد فربه می‌شود، به یکدیگر می‌گفتند: «همین است که ما را فربه خواهد کرد». آنها کلوچه می‌خوردند و به بازوانشان می‌نگریستند، و چون می‌دیدند که فربه نشده‌اند می‌گفتند: عجیب است! کلوچه می‌خوریم و فربه نمی‌شویم![۷۰]

نیز نوشته‌اند که مرزبانِ دشتِ میشان به‌جنگ عتبه آمد و عتبه مردانِ او را فراری داد و او را اسیر کرد سپس او را کُشت.[۷۱] این خبر نیز شرحی ندارد و از آن داستانها است.

و نوشته‌اند که چون فرستادهٔ عتبه ابن غزوان با خبرِ تسخیرِ ابُلّه به مدینه رفت، و مردم از او دربارهٔ منطقه جویا شدند، او گفت: «مُسلِمین در آنجاها زر و سیم جاروب می‌کنند»؛[*] و مردم وقتی چنین شنیدند برای رفتن به بصره رغبتِ بیش از پیش نشان دادند و بر شمارشان افزوده شد و نیرویشان فزونی گرفت.[۷۲]

یک نبردِ دیگرِ مسلمین با نیروهای ایرانی را در کنار آبادی‌ئی به‌نام مَرغ‌آب در جائی در منطقهٔ شمالِ بصره نوشته‌اند. گفته شده که عتبه ابن غزوان برای دادنِ گزارش کارها به‌مدینه رفت و یک مردِ بدوی به‌نام مجاشع ابن مسعود سُلَمی که از اصحاب پیامبر بود را جانشین خویش کرد. افسری به‌نام پیلگان (به‌عربی فیلکان) که فرمان‌ده قرارگاهِ

---

۶۸. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۴ و ۵۹۷.
۶۹. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۶-۵۹۷.
۷۰. فتوح البلدان، ۳۳۳.
۷۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۵.
(*) «جاروب» درست و «جارو» خطا است.
۷۲. الأخبار الطوال، ۱۱۷. طبقات ابن سعد، ۷/ ۸.

اَبَرقُباد بود به‌جنگِ عربها آمد، و مغیره ابن شعبه برای نبرد با او رفت و او را شکست داد و خبرش را برای عمر گزارش نوشت.[۷۳]

البته به‌این خبر نباید که بها داد. مغیره ابن شعبه در این زمان می‌کوشید که فرمان‌دهیِ جهادگران بصره را برای خودش از عمر بگیرد، و توان پنداشت که گزارش یک پیروزیِ خویش بر ایرانیان را برای عمر فرستاده است تا توجهِ او را به‌خودش جلب کند. پس از این خواهیم دید که او به‌زودی به‌فرمان‌دهیِ جهادگرانِ بصره رسید.

همان‌گونه که کوفه مرکز تجمع قبایل جهادگر برای حمله به‌درون عراق بود، بصره مرکز تجمع بخشی دیگر از قبایل جهادگر برای حمله به‌درون خوزستان شد. این دو نقطه در آخرین حدود بیابانهای شمالی عربستان واقع شده بودند.

* * *

پیش از آن‌که رخدادها را پی‌گیری کنیم شایسته است که دربارهٔ چه‌گونگیِ بازماندنِ خبرهای ریز و درشتِ رخدادها و سپس وارد شدنشان به‌تألیفاتِ تاریخی توضیحی بدهم؛ زیرا شاید برای کسانی از خوانندگانْ این پرسش به‌پیش آید که در آن زمان که گردآوریِ خبرهای رخدادها مرسوم نبوده و تألیف و تدوین نیز وجود نداشته است پس این‌همه تفصیل و توضیح دربارهٔ این رخدادها چه‌گونه مانده و بعدها وارد تألیفاتِ تاریخی شده است؟ پاسخ آن است که عربها رسمِ قصه‌گویی داشتند و این یک رسمِ همگانی قبیلگی بود که از دیرباز برایشان مانده بود. کسی که در رخدادی حضور داشت چون به‌میان خانواده برمی‌گشت مردم طایفه -از مرد و زن و بچه- در پیرامونش گرد می‌آمدند و او هرچه که دیده یا شنیده بود را بازگویی می‌کرد. در تجمعات نمازهای روزانه در مساجد نیز همین وضعیت بود، و پس از نمازها دیده و شنیده‌ها را بازگویی می‌کردند.[۷۴] بسیار کسان می‌خواستند که ریز و درشتِ خبرها را بشنوند و چنین کسی که از خبرها آگاهی داشت را سؤال‌پیچ می‌کردند.

یعنی کسانی خبرها را مانندِ روزنامه‌نگارانِ امروزی -معمولاً- در تجمعها بازمی‌گفتند. و بسیار بودند نوجوانانی که آنچه می‌شنیدند را ازبر می‌کردند تا برای مردمِ

---

۷۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۵.

۷۴. به‌عنوانِ مثال، بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۳۲۷.

طایفه یا قبیله‌شان بازگویند. بازگویی خبرها به‌تکرار انجام می‌گرفت، و یک خبر ممکن بود که چندین و دهها بار در مناسبتها بازگویی شود. نوجوانان و پیرمردانی که خبرهای بسیاری می‌دانستند در میان قبیلهٔ خودشان و قبایلِ اطراف نام به‌در می‌آوردند. عربها به‌اینها **قاصّ** می‌گفتند که معنایش ـ به‌زبانِ امروزیِ ما ـ گزارش‌گر بود. همین قاص‌ها بودند که بسیاری از جزئیات رخدادهای تاریخی را برای ما برجا نهاده‌اند، و ما می‌بینیم که کتابهای تاریخی پر از جزئیاتی است که شاید وجودشان برای ما شگفت‌انگیز به‌نظر برسد (مثل فلانی چه گفت و فلانی چه پاسخ داد و فلانی چه کرد و فلانی چه دید یا فلانی در فلان‌جا چه‌گونه رختی بر تن داشت و شمشیرش چه‌گونه بود و شترش چه شکلی بود و چه‌گونه غذا می‌خورد، یا وقتی در میدان جنگ می‌مُرد چه وصیتی کرد). همان‌گونه که ما اکنون به توسط رسانه‌های جمعی از اخبار رخدادها دربارهٔ بسیاری از جزئیات آگاهی داریم، قبیله‌ها در آن روزگار اخبار رخدادها را از زبان قاص‌ها می‌شنیدند، و حتّا مردمِ مدینه خبر می‌شدند که مثلاً در کوفه یا دمشق یا فسطاط مصر چه می‌گذرد و چه کسانی چه می‌کنند.

این‌هم از شگفتیهای زندگی قبیله‌یِ عربها است که به شنیدنِ جزئیاتِ رخدادها علاقهٔ بسیار داشتند و در هر طایفه و قبیله‌ئی کسانی بودند که جزئیات رخدادها را برای قبیله و طایفهٔ خودشان و غیر خودشان بازمی‌گفتند؛ به ویژه آنچه که مربوط به جنگها و دلیریها و رشادتها است افراد قبیله طول و تفصیل بسیار داده‌اند و جزئیاتش برای ما مانده است.

این‌گونه بود که پس از آن‌که رخدادی در جائی به‌پیش می‌آمد، بسیار کسان که در آن رخداد شرکت داشتند دیده‌ها و شنیده‌های خودشان را ـ همچون داستان‌گو ـ در طایفه و قبیله و نیز در تجمعاتِ مردم در مساجد بازمی‌گفتند و نوجوانان نیز از بر می‌کردند تا در فرصتهای بعدی بازگویی کنند یا به دیگر طوایف آن قبیله ببرند و برای آنها بازگویند. از چنین شنیده‌هائی دفترهائی تهیه شده بود که نسخه‌برداری و به‌میان قبیله‌ها برده می‌شد و اینجا و آنجا خوانده می‌شد.[۷۵]

عربها معمولاً اوقات فراغتشان را در مسجدهای محله‌های خودشان می‌گذراندند و به‌داستان‌گویی و بازگویی دیده‌ها و شنیده‌های خویش می‌پرداختند. مثلاً، در کوفه مسجدِ

۷۵. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۴۹۰ ـ ۴۹۱.

یکی از قبیله‌ها به‌همین مناسبت «مَسجِدِ القُصّاص» نام گرفت، یعنی مسجدِ قاص‌ها (مسجدِ قصه‌گویان/ مسجدِ گزارش‌گران).

دیگر آن‌که می‌بینیم بسیاری از نامه‌های خلیفه‌ها و کارگزارانشان که رد د بدل شده است و فرمان‌نامه‌ها و پیمان‌نامه‌ها متنش در متون تاریخی آمده است. این نیز از همان رسمِ عربی آمده بود. هم خلیفه وقتی نامهٔ مهمی دریافت می‌کرد آن‌را بر منبر برای مردم می‌خواند، و هم کارگزارانِ او فرمان‌نامهٔ او را بر منبر می‌خواندند. نسخهٔ پیمان‌نامه‌ها که تهیه می‌شد نیز چنین بود. کسانی بودند که از این نوشته‌ها نسخه‌برداری می‌کردند و برای خودشان نگاه می‌داشتند و در طایفه و قبیله می‌خواندند و دیگرانی باز نسخه برمی‌داشتند. این است که گاه می‌بینیم که «فلانی» گفته که نسخهٔ این نامه را نزد «فلانی» دیدم و از آن نسخه برداشتم.[۷۶] کسانی که صفتِ قاص گرفتند چنین نوشته‌هائی داشتند و در تجمعاتْ می‌خواندند و دیگران نیز از روی آن نسخه برمی‌داشتند.

---

۷۶. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۴۰۷.